ایرج پزشکزاد

مورخه

(ادامه دائی جان ناپلئون)

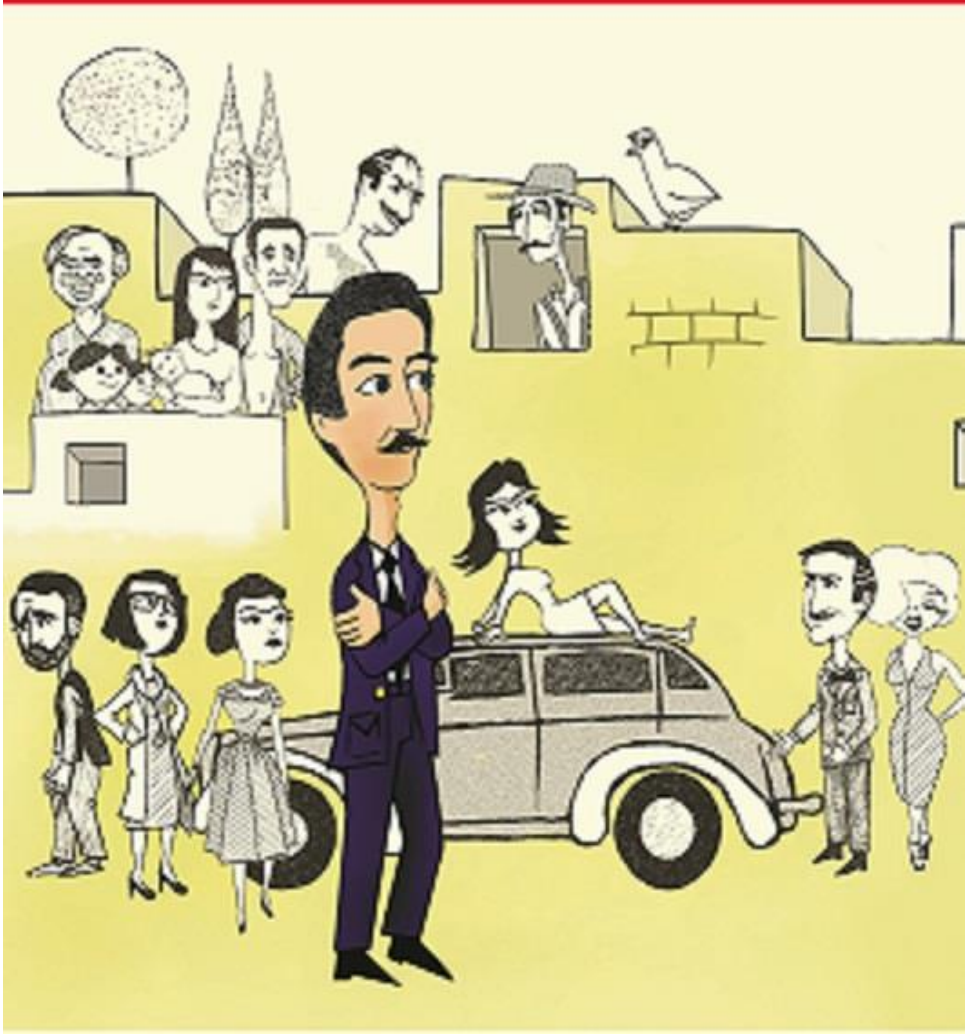

با نزدیك شدن بانتهای نگارش دائی‌جان ناپلئون بنابر عادت احتراز از پایانهای تلخ، فصل دیگری بنام «موخره» نگاشتم که ذکری از قهرمانان داستان یادشده است. سالیانی گذشت و انگاشتم که شایسته است اگر جلد دوّمی نیز تحریر مینمودم. این داستان خواه ادامه و خواه بسط آن رمان باشد. در هر صورت، نامش را مورّخه میگذارم.

اسفند ۱۳۵۹ ا.پ. آشنا

فصل مادون اول

پیش از داستان اصلی، میخواهم فصل مختصری از ماجرای عشق من و زندگی عاشقانه‌ام را تعریف کنم و اگر کسی آنرا میداند، نیازی نیست که این فصل را بخواند.

من در نوجوانی عاشق دختر دائی‌ام، لیلی شدم. عشق ناکامی که محنت و تلخیهای فراوانی بهمراه داشت که با وجود عشق و علاقه‌ای دوطرفه، سرانجام لیلی بعقد پسر عموش، پوری در آمد.

خانوادهٔ ما از سمت مادری، جزو طبقهٔ اشراف بودند. پدر لیلی، «آقا» و بزرگ خانواده، یک لقب طویل هفت سیلابی داشت. یعنی باید هفت دفعه دهن را باز و بسته میکردند تا حق وجود عزیز «آقا» را ادا کنند. او در واقع نایب (ستوان) سوم بازنشستهٔ ژاندارمری زمان محمدعلی شاه قاجار بود که در توهم و خیالش، شباهت زیادی میان

خود و ناپلئون بناپارت میدید. بنابراین، با بهره از تخیل قدرتمندش، خاطراتی واهی از نبردهائی خونین با بریتانیا در ذهن خود ساخته بود. جنگهای کازرون و ممسنی و غیره، دقیقاً با همان کیفیت پیکارهای پیروزمندانهٔ ناپلئون بناپارت، همچون نبرد اوسترلیتز. در حالی که آنها در واقع درگیریهای جزئی باتفاق چند ژاندارم با اشرار و دزدهای سرگردنه بودند که بمرور به جنگهائی با ایادی انگلیس همراه با چندین و چند هزار پیاده نظام و توپخانه مبدل شد. دائی من، در عین حال سرنوشتی همانند سرنوشت ناپلئون بناپارت برای خودش متصور بود و آن چیزی نبود جز، دستگیری و تبعید به جزیرهٔ سنت هلن توسط نیروهای انگلیسی.

ما خواهرزادگان و برادرزادگان «آقا»، استثنائاً اجازه داشتیم به او، دائی‌جان (یا عموجان) بگوئیم ولیکن دیگران همگی او را «آقا»ی مطلق خطاب میکردند. دائی‌جان در میان ما بچه‌ها، لقب «دائی‌جان ناپلئون» داشت که البته جرأت نداشتیم آنرا جلوی بزرگترها بر زبان جاری کنیم.

دائی‌جان ناپلئون، شش برادر و خواهر دیگر نیز داشت و پدرش، «آقا»ی بزرگ، برای اینکه باتحاد بین هفت فرزندش خللی وارد نشود، در باغ بزرگش هفت عمارت ساخته بود و در زمان حیاتش بین فرزندانش تقسیم کرده بود. پس از مرگ آقای بزرگ، فرزند ارشدش دائی جان ناپلئون، لقب «آقا»ئی را به ارث برده بود و آنچنان خودش را بزرگ خانواده میدانست که کسی بدون اذن و اجازهٔ او حتی

حق آب خوردن هم نداشت. آن دخالتها تا حدی بود که بیشتر برادر و خواهرها بزور دادگاه، خانهٔ خود را افراز کرده و دیوار کشیده بودند و یا فروخته بودند و رفته بودند. فقط در قسمت باقیماندهٔ باغ، ما بودیم و دائی‌جان ناپلئون و یک برادر دیگر که به او دائی‌جان سرهنگ میگفتیم و خانه‌اش را با نرده‌ای چوبی از ما جدا کرده بود.

دائی‌جان‌ناپلئون، نوکری دهاتی، اهل غیاث‌آباد قم، به نام مشقاسم داشت که او نیز همانند اربابش از قوهٔ تخیلی قدرتمند برخوردار بود و خود را همراه و همرزم دائی‌جان‌ناپلئون در تمام جنگها میدانست و مدل کوچک شخصیت دائی‌جان ناپلئون بود. البته مشقاسم آدمی خوش‌خلق بود و هوای ما بچه‌ها را همیشه داشت و قصه‌های عجیب و غریبی برایمان تعریف میکرد. هرگز هیچ سئوالی را بیجواب نمیگذاشت و راجع به تمام اتفاقات تاریخ و اختراعات محیرالعقول بشر بالاخره توضیحی، هرچند نادرست، پیدا میکرد و هر وقت سئوالی از او میشد، اول میگفت: «دروغ چرا؟ تا قبر آآ...» همراه با تلفظ «آآ...» چهار انگشت باز دستش را نشان میداد. یعنی چون تا قبر چهار انگشت بیشتر فاصله نیست نباید دروغ گفت.

پدر من که باو آقاجان میگفتم، از طبقهٔ اشراف و بقول معروف آریستوکراتها نبود، بلکه داروسازی شهرستانی بود و بهمین علت، دائی‌جان‌ناپلئون از ابتدا از ازدواج خواهرش با آقاجان موافق نبود. از سوئی آقاجان، ناپلئون را آدمی ماجراجو میدانست که ملت فرانسه را به ذلت و بدبختی کشانیده است. این بی‌احترامیها به ناپلئون

بناپارت و موضوع غیراشرافی بودن پدرم، همگی موجب اختلافی عمیق میان دائی‌جان و آقاجان بود که معمولاً بصورت آتشی زیر خاکستر باقی میماند و گاهگاه به مناسبتهای مختلف مخصوصاً سر بازی تخته‌نرد بروز میکرد و پس از چند روز با وساطت اقوام دوباره وضع به حال عادی برمیگشت. اختلافات میان دائی جان و آقاجان یکی از دلایل مهم ناکامی عشق من بود.

روزی بر اثر سوء تفاهمی، میان دائی‌جان و آقاجان اختلاف و قطع روابط شدیدی پیش آمد که بعداً تبدیل به جنگی حسابی شد. آنزمان آب از جوی قسمت متعلق به دائی جان ناپلئون به قسمتهای دیگر باغ میرفت و آب‌انبارها پر میشد. دائی‌جان ناپلئون پس از قطع رابطه، به مشقاسم دستور داد که جوی آب را ببندد. همچنین دواخانهٔ آقاجان را با کمک آخوند محلّه، آسید ابوالقاسم واعظ تحریم کرد. در مقابل، آقاجان سعی کرد با دامن زدن به اختلافات داخلی قوم و خویشان، ایشان را بجان دائی‌جان بیندازد و وجههٔ او را نزد اقوام تیره و تار و بی‌اعتبار کند.

تحریم دواخانه باعث شد که آقاجان لاجرم تعطیلش کند و عملاً ورشکسته شد. بنابراین او را به فکر انتقامی طاقتسوز انداخت. لذا ابتدا از در صلح وارد شد و پس از عذرخواهی از دائی‌جان‌ناپلئون، روابطش را با او عادی و بمرور، حسنه کرد و بعنوان آدمی که ظاهراً به مبارزات دائی‌جان با انگلیسها باور قلبی دارد او را تحسین میکرد.

تقریباً تنها کسی بود که بعد از مشقاسم، خاطرات جنگ دائی‌جان-ناپلئون را با حوصله گوش میداد و تائید مینمود. اما در عمل به قویتر شدن تخیلات او دامن میزد. یعنی توهم جنگ و دشمنی با انگلستان و در عین حال، خطر انتقام انگلیسها و تبعید شدن.

آن روزها مصادف با جنگ جهانی دوم و ورود متفقین به ایران بود و دائی‌جان‌ناپلئون هرلحظه نگران انتقام انگلیسها، خواب و خوراک نداشت و آقاجان در قوت گرفتن آن نگرانیها بسیار موثر بود، تا نهایتاً مشکلات روحی و قلبی دائی‌جان، دست بدست هم داد و او را از پای درآورد.

پوری، رقیب عشقی من، پسر دائی‌جان سرهنگ بود. تنها کسی در خانواده بود که تحصیلاتی عالیه داشت. سن مناسب پوری برای ازدواج و از همه مهمتر اینکه برادرزادهٔ دائی‌جان ناپلئون بودن و جاری بودن خون اشرافیت در رگهای پوری، مزایائی بمراتب بهتر برایش بارمغان آورده بود، نسبت بمن که پسر یک داروساز غیر اشرافی بودم.

رقابتی نابرابر در جریان بود. همهٔ افراد خانواده از نبوغ پوری حرف میزدند. اگرچه اصلاً آدم باهوشی نبود، فقط‌حافظهٔ خوبی داشت و درسها را بدون انداختن یک واو حفظ‌میکرد و نمره میگرفت. مادرش تا هجده سالگی او دستش را میگرفت و از خیابان عبورش میداد. او قدی بلند و قوزی در پشتش داشت که سنش را کمی بالاتر از آنچه

که بود، نشان میداد و در حرف زدن کمی فش فش میکرد اما رویهم رفته آدم بد قیافه‌ای هم نبود.

پدر پوری، دائی‌جان سرهنگ، در واقع سرهنگ نبود و درجهٔ سرگردی داشت ولی از وقتی که بحساب خودش استحقاق ترفیع پیدا کرده بود، بحکم ضمنی دائی‌جان‌ناپلئون که ناگهان داداش سرهنگ صدایش زده بود، همهٔ خانوادهٔ ما او را سرهنگ خطاب میکردند.

روزی پوری، کاغذی که من به لیلی نوشته بودم را پیدا کرد و کارش با من به دعوا و درگیری کشیده شد. من باتوجه به اینکه نوجوان بودم، زورم به او نمیرسید و پس از خوردن دو سیلی جانانه، از فرط خشم و درماندگی یک لگد محکم به زیر شکمش زدم و فرار کردم. متاسفانه لگدم یکی از اعضاء دوگانهٔ پوری را ضایع نمود و کارش را به بیمارستان کشاند که با عمل جراحی، عضو ضایع شده را خارج کردند. اما با این وجود، به مرور بهبودی خودش را بازیافت و رقابت عشقی با همان کیفیت نابرابر ادامه پیدا کرد.

شانس بزرگی که آوردم این بود که دائی‌جان سرهنگ بدلیل حفظ آبروی خانواده، اهل شکایت و کشاندن پای عدلیه و نظمیه به باغ نبود. وگرنه با آنکه زیر هجده سال بودم، از لحاظ قانونی مشکل و گرفتاری پیدا میکردم.

یکی از اقوام به نام «شازده اسداللّٰه میرزا»، که فردی خوش مشرب، طناز و درعین حال، بسیار خوشگذران بود، روزی با رساندن خبر

مهمی به او، از مخمصه‌ای جدی نجاتش دادم. پس از آن، برای جبران لطفم و بیشتر بدلیل اینکه دلش برایم میسوخت، در موارد فراوانی کمکم میکرد. توصیه‌اش نیز همیشه این بود:

- اگه لیلی را میخواهی یک سفر ببرش به سانفرانسیسکو!

و منظورش از «سانفرانسیسکو رفتن»، فعلی بود که در ایران، بهیچ عنوان جایز و روا نبود به جز برای زن و شوهری شرعی و رسمی! اما من هرگز نپذیرفتم که پیش از ازدواج با لیلی، دستی از پا خطا نمایم و نهایتاً علیرغم تمام کمکهای بیدریغ اسدالله میرزا، لیلی را پیش از فوت دائی‌جان ناپلئون، به عقد پوری در آوردند.

فصل اول، پس از واقعه

زندگی من از آغاز تیرماه سال ۱۳۲۱ مسیری تازه و پرماجرا پیمود. درست از زمانیکه عشقم لیلی در مقابل خدا و قانون رسماً زن پوری شد و یک بعدازظهری که خبرش را اسداللّٰه میرزا بمن داد. ازدواجی که لیلی با اصرار و اجبار پدرش و نگرانی از احوال وخیم او تن در داد، که لازمست خاطرنشان نمایم که آن اتفاق برعکس تصوری که همیشه داشتم، منجر نشد که خود را سر به نیست کنم.

با وجود تمام مساعی اسداللّٰه میرزا پیش از اعلام خبر تلخ که سعی داشت با نقل خاطرهٔ دوران جوانی خودش و توصیف ماجرای عبدالقادر بغدادی، مرا آمادهٔ رویاروئی با واقعیت نماید و مجاب کند که دنیا با عشقی ناکام بآخر نخواهد رسید، لیکن خبر یادشده، چنان الیم و جانگداز بود که عکس‌العملم را درست بخاطر نمی آورم. آنروز عصر که اتفاقاً مصادف با درگذشت دائی‌جان ناپلئون شد، تب شدیدی عارضم گشت و چند روزی تداوم داشت که کارم را به مریضخانه کشاند. تلاش اطباء در تشخیص صحیح علت تب، بجائی نرسید. اگرچه اندک

بهبودی موقت حاصل شد و از مریضخانه مرخصم شدم، ولیکن ماه‌ها بطول انجام که کاملاً مداوا گردم.

روز پس از مراسم هفتم دائی جان ناپلئون، بزحمت از جا برخاستم و خودم را به باغ رساندم. مشقاسم و ننه بلقیس، همراه با نوکر ما و نوکر دائی‌جان سرهنگ در حال جارو کردن و جمع آوری چراغها و باقی وسایل مانده از مراسم دیروز بودند. خیلی وقت بود که فرصت و احوال صحبت با مشقاسم را نداشتم. تا چشم مشقاسم بمن افتاد، کارش را رها کرد و نزدیکم آمد و گفت:

- شما الان باید استراحت کنین بابام جان.
- سلام مشقاسم... موندن در منزل حالم را بدتر میکنه.

مشقاسم نگاه حزینی کرد و حرفی نزد، باو گفتم:

- مشقاسم... باورش برام سخت بود.
- واللّٰه دروغ چرا؟... ما خودمان هم تا با چشم خودمان ندیدیم باورمان نشد...
- فکر میکنی الان کجا باشه؟...

ابروهایش را بالا برد و گفت:

- واللّٰه دروغ چرا؟... تا قبر آآ... خدا میدونه... پنداری همین اطراف کمین کردن.
- کمین کردند؟ نکنه که انگلیسها را میگی؟...

- آره بابام جان... امروز اول صبح یک انگلیسای بیخبر از خدا را بیرون باغ دیدیم... داشت با همان چشمهای چپ کور شده‌اش، بیرق آقا را میخواند... بعد زهرخندی زد و نگاه چپی بما انداخت که چشمتان روز بد نبینه... واخ واخ واخ، پناه بر خدا!... پنداری کفتار نگاهت میکنه.

با آنکه خودم از عقد لیلی و پوری مطلع بودم اما هنوز امیدی بچگانه در وجودم شعله‌ور بود که شاید، آن اتفاق تلخ واقعیت نداشته باشد. گفتم:

- مشقاسم موضوع سردفتر و آسید ابوالقاسم واعظ را میگم که دائی جان شب قبل از فوت آورده بود برای ...

مشقاسم که منظورم را ملتفت نشده بود با شنیدن کلمهٔ «سردفتر»، حرفم را قطع کرد و با ناراحتی گفت:

- حرفش را پیش نکش بابام جان... عیبی نداره، ما نان و نمک آقا را خورده‌ایم... ما...

سپس در حالی که سر تکان میداد؛ خیلی آهسته ادامه داد:

- واللّٰه دروغ چرا؟... ما خودمان هم نمیخواستیم حرفش را پیش بکشیم... ولی آقا خیلی این آخریها با ما بیمهر بودن... اما عیبی نداره بابام جان.

- مشقاسم منظورت را متوجه نمیشم!

- آن شب آخری، آقا خدا بیامرز، سردفتر آوردن تا تکلیف همه را یکسره کنن، اما همینکه بحق و سهم ما رسیدن، بلانسبت...

او هر آنچه که قصد گفتنش را داشت، بزبان نیاورد. من بیصبرانه میخواستم چیزی در مورد لیلی بشنوم. فکرم به آنجا رسید که «اگر او باجبار پدرش زن پوری شد، الان که دائی‌جان ناپلئون زنده نیست پس لیلی نیز الزام و اجباری بادامهٔ آن زندگی مشترک ندارد». از مشقاسم پرسیدم:

- مشقاسم، بنظرت اگه با سر دفتر صحبت کنیم، یعنی لیلی هم خودش بیاد و ...
- نه بابام جان، لیلی خانم هم رضایت بده، ما روی حرف آقا حرف نمیزنیم... اما میشه که آن انگلیسای بی‌پدر آقا را چیزخور کرده باشن... یعنی دیدیم که آقا آن دم آخری در مریضخانه بما بلانسبت گفتن «از ما بهترون».

مشقاسم کمی بفکر فرو رفت و من منظورش را درست نفهمیده بودم، لحظاتی گذشت و ناگهان چهره‌اش روشن شد و با صدائی قوی که تناسبی با لحن محزون و عزادار یک دقیقه پیشش نداشت گفت:

- بد فکری هم نیست... اگه لیلی خانم با پای خودشان بیان، مادرشان بیان، آقای سرهنگ بیان... اما...

ناگهان اخمهایش را در هم کشید و ادامه داد:

- این هم که شدنی نیست... آقای سرهنگ که خدا خیرشان بده محاله که اجازه بدهند که لیلی خانم بیان... قربون مشیت خدا برم، پنداری باید از آن پول بگذریم، بابام جان.

اینکه دائی جان ناپلئون به مشقاسم لقب «از ما بهتران» داده بود را بعدها دانستم که دائی‌جان در بیمارستان لحظه‌ای بهوش آمد و مشقاسم را بالای سر خود دید و باو گفت: «برتران تو هم با ما میائی» منظورش مارشال برتران بود که با ناپلئون به جزیرهٔ سنت‌هلن همراه بود. اما دربارهٔ پول، یادم آمد که شب آخری، سردفتر و آسیدابوالقاسم واعظ‌علاوه بر ثبت عقد لیلی و پوری، بدستور شخص دائی جان ناپلئون، عوض پنج‌هزار تومان طلب مشقاسم که آنزمان مبلغ قابل ملاحظه‌ای برای یک خدمتکار محسوب میشد، مقداری زمین باو صلح نمودند که از قراری آن تهاتر چندان منصفانه نبود، زیرا ارزش زمینها از طلب مشقاسم بمراتب نازلتر بود.

من هرگز مشقاسم را بابت پول چنان مشوّش ندیده بودم. در حالیکه انگار درد و مشکلات خودم را موقتاً از یاد بردم، باو گفتم:

- تا حالا ندیده بودم که برای پول اینهمه ناراحت بشی.
- واللّٰه دروغ چرا؟ تا قبر آآ... ما که دلواپس بلانسبت مال دنیا نیستیم... اما از وقتی چهار انگشت بچه بودیم آرزو داشتیم یک آب انبار در غیاث‌آباد بزنیم که همشهریهامون آب شور جوق نخورن... پشتگرم همان پول بودیم.

کمی فکر کرد و سپس پرسید:

- اما بابام جان شما از کجا میدانستی؟
- من از عمو اسدالله شنیدم... مشقاسم تو چرا همون موقع چیزی به دائی جان نگفتی؟
- دروغ چرا بابام جان؟ ... ما آنشب لام تا کام نگفتیم تا آقا حالشان بدتر نشه... به‌خیالمان بعداً خودمان با آقا صحبت میکنیم.

مشقاسم با قیافهٔ جدی ادامه داد:

- یعنی بیشتر نخواستیم انگلیسا شاد کن باشیم.

سپس سری تکان داد و با ناراحتی گفت:

- ما بریم به ننه بلقیس کمک کنیم.

من هم برای اینکه نرود، گفتم:

- مشقاسم، کدوم انگلیسا؟ خودت که شاهد بودی حتی یک انگلیسی اطراف باغ نیومد.
- بچه‌ای بابام‌جان؟... شما خیلی طول داره تا انگلیسا را بشناسی... آدمهاشان تا دم در باغ هم آمدن، یکی دو تا هم نبودند... ولی خودشان میدانستن که تا ما زنده‌ایم یک انگلیسا زنده از در رد نمیشه... ما کم بجانشان نزدیم، همین حالاش هم دست تنها، پای یک قشون انگلیسا در میائیم... یک روز یک سرجنت انگلیسا که اسیرمان بود...

اندک مکثی کرد و با لحن و صدای محجوبی ادامه داد:

- جسارته... آن انگلیسا به آقا گفت «مشقاسم ده تای شما بابای ما را در آورده»...
- مشقاسم من می‌خواستم بگم که ...
- پنداری تا ما تو این ولایت تهران باشیم جنگ و جدال نمیخوابه... انگلیسا که از جانشان سیر نشدن با ما بجنگن. اما همینکه اینجا، دور و برمان پرسه بزنن، برای شما خطر داره.

او نیز خاطرجمع بود که امپراطوری بریتانیا بعد از دائی‌جان ناپلئون نقشهٔ دستگیری مشقاسم را در سر میپروراند و بخیال خودش قصد داشت با عزیمت از تهران، لشکر دشمن را هم دنبال خودش بخارج از تهران بکشاند.

- مشقاسم، منظورم از سردفتر موضوع عقد لیلی و پوری بود... خواستم ببینم که شما از لیلی خبر داری ؟

مشقاسم که انگار با این سئوال ناگهان از خواب پرید، چشمانش گرد شد و گفت:

- استغفراللّٰه... بابام جان، لیلی خانم الان ناموس آقا پوری هستن... شما دیگر باید چهار تکبیرش را بخوانی... حالا درسته که آقا پوری، بلانسبت حال و نفس نداره، ولی برای شما معصیت داره

که خاطرخواه ناموس مردم باشی... ما خودمان یک روز یک همشهری داشتیم که ...

و شروع بتعریف خاطره پشت خاطره کرد و دستبردار هم نبود. من دیگر صدایش را نمی‌شنیدم. یادآوری نام پوری حالم را خراب کرده بود، نتوانستم خودم را سر پا نگه دارم و کنار جوی باغ نشستم. درد از دست دادن لیلی بسیار طاقت‌فرسا بود اما از آن بدتر اینکه نگران لیلی بودم. میدانستم که طاقت زندگی با پوری را ندارد. او گفته بود که میترسد که روی حرف پدرش حرفی بزند، زیرا ممکن بود که از فرط عصبانیت با آن حالی که داشت جابجا تمام کند... لیلی به خاطر حال دائی جان تن به آن عقد اجباری داده بود.

متوجه شدم که مشقاسم دستم را گرفته است:

- ای بابام هی، پنداری باز حصبه‌تان شده!

با کمک مشقاسم از جایم بلند شدم. باو گفتم:

- چیزیم نیست مشقاسم، فقط یک کم چشمم سیاهی رفت.
- بابام جان، آدمی که خاطرش پشت نامحرم باشه همین میشه... روح و نفس میجنبه، سد و دوار میکنه.
- مشقاسم خواهش میکنم بگو که از لیلی خبری داری یا نه؟

مشقاسم با کمی تعلل و دفع‌الوقت پاسخ داد:

- واللّٰه ما چیزی نمیدانیم... اما میشه که آقا وصیت کرده باشن که اگه مرحوم شدن، لیلی خانم و آقا سامی و عیال آقا، تهران نمانن.
- لیلی تهران نباشه؟ تا کی؟
- واللّٰه دروغ چرا؟... آقا وصعیت کردن تا قشون انگلیسا در تهران میچرخه، لیلی خانم برنگرده... یعنی آقای اسداللّٰه میرزا هم خیلی اصرار کردن که عیال آقا دست بچه‌ها را بگیرن و به اصفهان پیش برادرشان ببرن که وصیت روی زمین نمانه.
- مشقاسم، لیلی و سامی خیلی ناراحت بودند؟
- آقا سامی که هنوز خیلی بچه است و عقلش نمیرسه ولی لیلی خانم پنداری...

مشقاسم حرفش را ادامه نداد.

- لیلی چی؟
- بابام جان، از ما میشنفید، اینقدر سراغ لیلی‌خانم را نگیرین... برای خودتان بهتره، زودتر از فکرش خلاص میشین.

از خودم بدم می آمد که عاشق همسر کس دیگری هستم و احساس گناه می‌کردم. مشقاسم داشت کمکم می‌کرد که بمنزل خودمان برگردم که گفتم:

- مشقاسم من حالم خوبه و شما هم سرت شلوغه. مرسی خودم میرم.

به منزل که رسیدم صدای اسداللّٰه میرزا را شنیدم که در حال صحبت با آقاجان بود. در اتاق را بسته بودند صدایشان گاه، واضح و گاهی مبهم و با صدای پنکهٔ برقی آقاجان مخلوط میشد. حدس زدم که احتمالاً موضوع صحبتشان من باشم. سعی کردم که از پشت در گوش کنم.

- مومنت برادر... او که بچه نیست. واسهٔ خودش مردی شده... ازین گذشته، من بسختی تونستم لیلی را چند روزی دور از اینجا نگه دارم اما بعدش چی؟... لیلی برمی‌گرده و زندگیش را با پوری شروع میکنه... فکرش را بکنید چه‌ها بشه؟!... تا حالاش هم کم دردسر نداشتید.
- شما درست میفرمائید حضرت والا... ولی با وجود مدرسه‌اش ...اوضاع سلامتیش... اوضاع جنگ عالمگیر که خدا میدونه پای کدام ممالک را بگیره، من خیلی دلواپسم که...

و ادامهٔ حرفهای آقاجان را دیگر متوجه نشدم. ماجرا ازین قرار بود که اسداللّٰه میرزا از طرف دولت، مامور به بیروت شده بود و میخواست آقاجان را متقاعد کند که همراهش به بیروت بروم. همانجا نیز دنبال تحصیل و درمانم را بگیرم.

مذاکرات و رایزنیهای اسداللّٰه میرزا و آقاجان به درازا کشید و نهایتاً آقاجان گفت اول باید فهمید که من اصلاً به این سفر راضی هستم یا خیر و نهایتاً چنانچه خودم شخصاً بخواهم همراه با اسداللّٰه میرزا بروم، آنگاه آقاجان مخالفتی ندارد.

هرچند خودم میدانستم ماندن در خانه‌ای که در و دیوار و دار و درختش نیز مرا یاد عشق شکست خورده‌ام می‌اندازد، ملال آور است. از سوئی فقدان کمکهای اسداللّٰه میرزا، تحمل آن درد و رنج را بمراتب برایم سختتر مینماید. لیکن هنوز دلم برفتن و ندیدن لیلی رضایت نمیداد. اسداللّٰه میرزا بلافاصله پس از مذاکره با آقاجان بسراغ من آمد:

- پسر، تو چرا قیافهٔ ماتم زده به خودت گرفتی؟
- عمو اسداللّٰه... چرا اصرار دارید که همراهتون بیام؟... شما که میدونید نمیتونم در این شرایط جائی برم
- ماندی که سیلی لیلی تو گوش ابن‌السلام[1] را ببینی؟... یا قصد داری تا ابد برِ دل آقاجانت بنشینی؟
- نه اما الان وقت مناسبی برای...
- مومنت، گوشهات را درست باز کن... من بالاخره با کلی خواهش و تمنا تونستم آقاجانت را نرم کنم... جوجه هم باشی بنا نیست تا ابد زیر سبد نگهت دارند... باید روی پای خودت بایستی... وانگی، سفر آخرت که نمیری... نهایتاً اگه خوشت نیومد برگرد به تهران.

۱ ابن‌السلام: اشاره به داستان لیلی و مجنون، ابن سلام رقیب مجنون بود و لیلی شب اول پس از ازدواج اجباری با او یک سیلی در صورت ابن سلام نواخت.

- گیریم که با شما آمدم... اینکه شما با وجود هزار گرفتاری، مجبور باشید از من هم مراقبت کنید...
- مومنت... کی گفته که من از تو مرد گنده مراقبت کنم؟

ناگهان با قیافهٔ بظاهر جدی و مضطربی گفت:

- البته راست میگی... باید مراقبت باشم طبق خلقیات معروفت، لگدی به ناموس بیروتیها نزنی... خودت میدونی که عربها جونشون بناموسشون وصله... اصلاً در ناموس پرستی لنگه ندارن.
- عمو اسداللّٰه، خواهش میکنم، من الان حالم برای اینحرفها مساعد نیست.

اسداللّٰه میرزا کمی سکوت کرد، سپس با لبخند مهربانانه‌ای گفت:

- شوخی کردم باباجان... دوران نوجوانی دیگه تموم شد. گذشته هر چه که بود را باید پشت سر بگذاری و نگاهت به آینده باشه... با من به بیروت بیا، جای بدی نیست، شرط میبیندم که خوشت میآد.
- نمیدونم.
- فقط مسئلهٔ پاسپورت میمونه، که فردا توی اداره باید تلفنی به ...
- ولی آخه...

- مومنت، وسط‌حرفم نیا... آقاجانت دلواپس بیماریته... ازقضا اونجا تا دلت بخواد دکتر و حکیم حاذق داره که اکثراً فرنگی‌اند... همچه دوا درمونت کنند که دیگه رنگ تب را به چشم نبینی.

لحظه‌ای به سکوت گذشت و سپس با خنده‌ای صدادار گفت:

- بلکه سپردم یک حبی، معجون افلاطونی چیزی هم برای اون مشکل اصلیت تجویز کردند... خداحافظ.. میبینمت

و در حالی که میخندید از اتاق خارج شد.

غروب همانروز فرخ‌لقاخانم به مادرم خبر داد عزیزالسلطنه کسالت دارد و البته دکتر میگوید که مسئله چندان جدی نیست. با این حال مادرم همراه با آقاجان بعیادت عزیزخانم رفتند. من در منزل ماندم اما انگار غم و درد و رنج، مترصد فرصتی بود که تنها گیرم بیاورد.

عشق نافرجام بجای خود، حتی جای خالی دائی‌جان ناپلئون در سراسر باغ خصوصاً زیر آلاچیق نسترن بغایت حس میشد. حسی میگفت اکنون که دائی‌جان زنده نیست انسجام و قوام این جمع خانوادگی نیز از میان خواهد رفت. فکر میکردم که شاید حق با اسدالله میرزا باشد. میدانستم که پس از بازگشت از بیروت خیلی از این افراد و بستگان را دیگر نبینم.

ساعاتی گذشت و آقاجان و مادرم از عیادت عزیزالسلطنه برگشتند. در حال رفتن به پشه‌بند بودم که آقاجان صدایم کرد و نزدش رفتم. با

وجود تمام مرافعاتی که سابقاً میان آقاجان و دائی‌جان بود، حال روحی آقاجان نیز بنظر جالب نمیآمد و درگذشت دائی‌جان متاثرش کرده بود. در حالی که لب تخت نشسته بود، گفت:

- فردا عصر، برو و به آن سردار مهارت خان هندی بگو که آقاجانم چندبار خواست شما را ببینند، اما نبودید... ازش بپرس که چه روزی در منزل تشریف داره که کار واجبی با او دارم.
- چشم آقاجان!
- راستی، اسداللّٰه میرزا اصرار داشت که تو را با خودش به بیروت ببره.
- بله آقاجان، با من هم صحبت کردند.
- پس میدونی؟... ببین باباجان، مطمئنم اینکار بصلاحته، ولی خودت باید تصمیم بگیری که بمونی یا بری... هر چی که گفتی من هم مخالفتی ندارم.

حتی تغییر را در لحن و برخورد آقاجان نیز میدیدم. من که تقریبا تصمیمم را گرفته بودم. پرسیدم:

- آقاجان... شما میفرمائید که اگه برم بصلاحمه؟... باید با عمو اسداللّٰه بخارجه برم؟
- باید بدونی که خودت مرد شدی و میتونی تصمیم بگیری... ولی اگر میخواهی نظر و راهنمائی پدرت را بدونی؟ بله، اگر با اسداللّٰه

میرزا بری بخیر و صلاحته... ولی مجبور نیستی. من بقولی شرط بلاغ را گفتم تو خواه پند گیر خواه ملال.

رفتن هم برایم آسان نبود. آنهم در آن‌شرایط. از خدا میخواستم که تمام آنوقایع خواب و رویا باشند و ناگهان بیدار شوم و ببینم که جنگی در کار نیست. ببینم که دائی جان زنده است و لیلی هنوز با پوری عقد نکرده است.

- خدایا... قول میدم که اینبار مراقب باشم و لگدی به پوری ...

ناگهان از حرفم منصرف شدم. چرا که آنچنان کینه‌ای از پوری داشتم که گویا حتی در عالم خیال نیز از لگدم پیشمان نبودم.

- خدایا.. مرا ببخش... قول میدم که حواسم را جمع کنم که لگدم اینبار بجای حساسی نخوره... اصلا شاید بتوصیهٔ اسداللّٰه میرزا عمل کردم و با لیلی سانفرانسیسکو... وای خدا این چه حرفیه که میزنم؟... خدایا مرا ببخش!

صدای آقاجان رشته افکارم را پاره کرد:

- حواست کجاست؟... برو فکر کن و تصمیمت را همین امشب بگیر...
- آقاجان، تصمیمم را گرفته‌ام... حرفتون درسته و روی چشم.
- یعنی تصمیم گرفتی که با شازده به بیروت بری؟
- بعله آقاجان.

- آفرین پسرم، تصمیم عاقلانه‌ایه... فردا صبح اول وقت، لباس مرتب بپوش و سجل[1] بردار که با هم پیش اسدالله میرزا بریم. باید ترتیب تذکره[2] و مناسبات اداری سفرت را بدیم.
- چشم آقاجان... راستی با سردار مهارت خان چکار دارید؟
- میخوام زودتر خانه را ازشان بگیرم و ردشان کنم که بروند.

میتوانستم اینطور فکر کنم که آقاجان منطقاً لازم نبود که پس از فوت دائی جان، آن خانهٔ روبروی باغ را همچنان با مبلغی نازل به سردار هندی اجاره بدهد. اما حسی میگفت او که نسبت به درگذشت دایی جان احساس گناه مینمود و قصد داشت که با ابطال اجاره و بیرون کردن سردار مهارتخان، خودش را کمی سبک کند.

۱ سجل: شناسنامه، سه‌جلد
۲ تذکره: پاسپورت

فصل دوم، از بیروت تا پاریس

اگر بخواهم داستان را خلاصه کنم، سر انجام اواسط مرداد باتفاق اسداللّٰه میرزا بسوی بیروت راه افتادیم. آنزمان مسافرت با هواپیما بسادگی اینروزها نبود. حتی استفاده از راه‌آهن در دوران حضور نظامی متفقین در ایران برای مردم عادی ممکن نبود. اسداللّٰه میرزا بزحمت توانست با قطاری که بجنوب میرفت مرا نیز ببرد. هرچند تنها نبودیم و پنج دیپلومات ایرانی و دو مصدر[1] همراهیمان میکردند و قرار بود که تا بیروت با ما باشند. قطار پر از نظامیان انگلیسی بود. با تمام این اوصاف، واگن راحتی در اختیار داشتیم. اسداللّٰه میرزا در

۱ مصدر: محافظ، گماشته

طول سفر بیشتر سرگرم صحبت با دیپلوماتها بود و با من خیلی نتوانست حرفی بزند. فقط یکبار که تنها شدیم ، بمن گفت:

- جای مرحوم دائی‌جان ناپلئونت خالی!... اگه زنده بود و میفهمید که با انگلیسا همسفریم مطمئن میشد که از ایادی همینها هستیم.
- شاید هم حق داشت، آخه چطور اجازه دادند با ماشین‌دودی بریم؟
- مومنت، واقعا مونت المومنت... یک چیزی بگو که بگنجه... من ناسلامتی از طرف دولت میرم... انتظار داشتی با الاغ و شتر راهی‌ام کنند؟... راست گفتند بچهٔ حلالزاده به دائی‌اش میره.
- عمو اسداللّٰه، یعنی باید باور کنم که معمارباشی سفارشتان را به انگلیسها نکرده؟
- معمار باشی دیگه کیه؟!
- معمار باشی دیگه... همون لیدی زن سردار مهارت خان.

اسداللّٰه میرزا قهقهه‌ای بلند و صدادار زد، طوریکه نگران هجوم سربازان انگلیسی در ترن شدم. سپس گفت:

- نه بابا... آن طفلکی که روحش هم خبر نداشت... وانگهی، کاری ازش برنمیآمد... شهبانو الیزابت[1] که نیست... ازقضا مدتی هم میشه که ندیدمش و ...

۱ شهبانو الیزابت: الیزابت مادر، همسر جرج ششم و مادر الیزابت دوم

اسداللّٰه میرزا حرفش را ناتمام گذاشت. پس چند لحظه سکوت، نگاهی انداخت و در حالیکه سعی میکرد قیافه‌ای کاملاً جدی داشته باشد، ادامه داد:

- حالا که موضوع پیش آمد، دقت کن... آنجا دیگر نبینم که ادای آدمهای سربزیر و خجالتی را در آری، تو مرد گنده دیگه باید یاد بگیری که آدم از تهران یا بیروت یا هر از شهر دیگه‌ای میتونه به سانفرانسیسکو رفت و آمد داشته باشه.
- عمو اسداللّٰه، بس کنید تو را بخدا...
- زهر مار... لولو خرخره که نیست... حداقل ارزش یکبار امتحان را که داره... الان دیگه مطمئن شدم که طبیعت تو هم بقول همان سردار، بهوت اندر بهوت افسرده هی

★★★

رفتن بجنوب، بخش آسان سفر بود و ادامهٔ سفر از جنوب بسوی بصره و سپس بغداد و دمشق و در نهایت، به بیروت با یک اتوبوس انجام شد که تمام مسافرانش محدود شده بود بمن و اسداللّٰه میرزا و آن دیپلوماتها و یک شوفر و شاگردش و همچنین دو مصدری که ازمان حفاظت میکردند. اگر جنگ نبود، ممکن بود بتوانیم از خلیج فارس، با کشتیهایی مدیرانه سفر کنیم. قسمت اعظم راه، جاده‌های خاکی بود و سفر یاد شده، روزها بطول انجامید. حضور در کنار اسداللّٰه میرزا، فائده و ضرر را تواماً داشت. از سوئی او همیشه طرفدارم بود بیش از هرکسی مرا درک مینمود و از معدود آدمهائی بود که میتوانستم اعتماد

کامل کنم، از طرفی، دیدن شازده پس از ناکامی عشقم، زخم دلم را تازه میکرد زیرا بی‌اختیار یاد آن دوران می‌افتادم. اما با تمام این تفاسیر هنوز هم به کمکهایش برای گذر از آن شرایط وخیم، نیاز داشتم.

- عمو اسدالله اوضاع مملکت بکجا میرسه؟

- نمیشه گفت... باید منتظر بمونیم تا تکلیف قوای متفقین در ایران روشن بشه... فعلاً که ناراحت این مردمِ مادرمرده‌ام، که مجبورند نون سیلو بخورند و اگه بتونند گاهی دستشون به گوشت و روغن برسه، باید با چند برابر بهای سابقش بخرند.

- ما بعد از حملهٔ اعراب هیچوقت بآن شکوه قدیم نرسیدیم.

- مومنت، ما به قدر کافی فرصت داشتیم اما خودمون نخواستیم... در واقع هزار و سیصد چهارصد سال وقت داشتیم... آمریکا را ببین... دویست سال هم نمیشه که سر از تخم در آورده.

- پس چی شد که ما عقب موندیم؟

اسدالله میرزا شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

- چه عرض کنم والله؟... شاید خیلی چیزها که ما نگه داشتیم و اونها در مغرب زمین، دور انداختند و سراغ موضوعات دیگه‌ای رفتند.

★★★

اسدالله میرزا تقریبا همزمان با اعلام استقلال لبنان آذرماه ۱۳۲۲ به ایران فراخوانده شد. اما من بخواست خودم تا نوزده سالگی، کمی

پس از پایان جنگ عالم‌گیر دوم در بیروت ماندم. همانجا دوران متوسطه را بپایان رساندم و بزبانهای فرانسوی و عربی تسلط پیدا کردم.

بیروت شهر قشنگیست، ملقب به مروارید مدیترانه است، عربهای محلی بحداعلی مهماننوازند. زمستانهای بیروت عالیست و خنکی هوا به حد یخبندان نمیرسد و بنظرم تابستانها نیز چندان گرمتر از تهران نباشد اما رطوبت فراوانِ هوا باعث میشد تحمل گرما برایم دشوار شود و هرگز نتوانستم به تابستان بیروت عادت کنم. اگر بخواهم از لحاظ آب و هوایی با ایران مقایسه نمایم، بیروت تقریباً زمستانهای آبادان و تابستانهای گرگان را دارد.

بندرت با تلفن و بیشتر از طریق پست و گاهی تلگرام با خانواده‌ام در ارتباط بودم. از وقایع مهم آن سه سال، مهمترینش برایم خبری بود که یک سال مانده به پایان جنگ، از اسداللّٰه میرزا بمن رسید و آن خبر حاملگی لیلی بود و کمترینش این بود که آقاجان، خانهٔ سابق سردارمهارت‌خان را به یک مادر و پسر اجاره داد.

روزهای آخر اقامتم در بیروت بود که جنگ نیز تمام شد، قصد داشتم جهت دنبال کردن تحصیلات از بیروت به پاریس بروم. اسداللّٰه میرزا برای ماموریتی اداری مجدداً به بیروت آمد. از دیدنش خیلی خوش و خرم بودم. آخرین اخبار خانواده و مملکت را ازش میپرسیدم:

- عمو اسداللّٰه، خیلی دلم برای همه تنگ شده... میخواستم سری به تهران بزنم اما واقعاً الان موقعیتش را ندارم... بعد از آنکه کمی در پاریس جا گیر شدم، حتما یک سفر به تهران میآ م.
- برعکس، بنظرم فعلاً بفکر بازگشت نباش... اوضاع کشور هنوز مثل آن قدیمها نیست...
- چطور؟ ... جنگ که تموم شده.
- مومنت، کجا جنگ تموم شده؟... مگه نمیدونی هر چیز بدیعی که اختراع میشه و میسازند، باید چند سال طول بکشه تا به مملکت ما برسه؟... الان حکایت پایان جنگه... فعلاً به ایران نرسیده و متفقین جا خوش کردند و انگار قصد رفتن ندارند... تو هم اگه به تهران بیائی فکرت آشفته میشه، آنجا همه سلامتند... بیخود دلواپس نباش.
- راستی عمو اسداللّٰه، از سردارمهارت خان و زنش بعد از آنکه رفتند خبر ندارید؟
- خوب شد یادم انداختی... خدا بیامرز دائی جان ناپلئونت، انگار در مورد هر کسی اشتباه میکرد، دربارهٔ آن سردار مهارت خان هندی، درست حدس زده بود که جاسوس بود.
- یعنی واقعاً جاسوس بود؟
- جاسوس، آنهم چه جاسوسی... البته جاسوس آلمانها... باورت نمیشه، از آنجائی که خیلی مورد اعتماد انگلیسا بود و ارتباطات

تجاری عمیقی با آنها داشت، راپورتشون را به آلمانیها میداد... چند ماه پیش هم انگلیسها، بیچاره را دستگیرش کردند و بردند.

- زنش را چکار کردند؟... اصلاً از اول خبر داشت که شوهرش جاسوس آلمانهاست؟

- والله ازش بیخبرم... اما آقاجانت کار عاقلانه‌ای کرد که زود عذر سردار هندی را خواست... وگرنه ممکن بود براش دردسرساز بشه.

- عمو اسدالله، شنیدم که آقاجان ایندفعه خانه را بیک زن مطلقه اجاره داده... نکنه ایندفعه هم به اصرار شما بوده؟

- مومنت، یکطوری میگوئی زن مطلقه انگار که مجرم سابقه‌داره... برعکس، مستاجر جدیدتون بسیار هم خانم خوب و محترمیه .

- از همون خانمهای محترمی که شما همیشه...؟

اسدالله میرزا در حالی که از کوره دررفت، حرفم را برید:

- مومنت، مومنت... خواهش میکنم حتی فکرش هم نکن که دلخور میشم ازت حسابی.

قبلاً عصبانیت اسدالله میرزا را دیده بودم اما هرگز با من تلخی نکرده بود. کمی جا خوردم و مقداری هم خجالت کشیدم. اسدالله میرزا از جیبش یک قوطی و از درونش سیگاری درآورد و برلب گذاشت و روشنش کرد. چند لحظه‌ای بسکوت گذشت. در همان حالی که سیگارش را میکشید، گفت:

- آن زن بخت برگشته، اهل سنگسره... سنگسر را بلدی کجاست؟

و خودش جواب داد:

- بلد نیستی، سنگسر اطراف سمنانه... و لابد سمنان هم نمیدونی کجاست؟
- گمان کنم نزدیکهای دامغان باشه عمو اسداللّٰه.
- آفرین، تقریبا همون اطرافه... آنها وضع زندگیشون بدک نبود یعنی اولش عالی بود که بعدش، دست برقضا، شوهر بر اثر سانحه‌ای مرحوم شد... اقوام شوهر، سعی کردند زن جوان را مجبورش کنند به عقد برادرِ شوهر خودش دربیاد.
- مگه همچه چیزی شدنیه عمو اسداللّٰه؟
- عقد با برادر شوهر بعد از فوت شوهر؟... شرعاً که مانعی نداره، زن بعد از چهار پنج ماه میتونه با برادر شوهر سابقش ازدواج کنه... عرفاً هم بین خودشون مرسومه.
- بالاخره رضایت داد که با برادر شوهرش ازدواج کنه؟
- نه... اما وقتی دیدند که زیر بار نمیره، در خانه حصرش کردند و اجازه ندادند که جائی بره تا بعله را بالاجبار بگه...
- مگه با ضرب و زور هم میشه؟... آخه چرا؟
- تعصبات... آداب و رسوم... چه میدونم؟!

من که خیلی احساساتی شده بودم، با هیجان گفتم:

- آخه عمو اسداللّٰه... ازدواج اجباری که شرعاً هم درست نیست!

- مومنت، مگه من گفتم زن بینوا را در خانه محبوس کنند؟... بهر تقدیر، زن مقاومت کرد و نهایتاً با یک ترفندی موفق شد که طفل نوزادش را برداره و از مهلکه فرار کنه...
- یعنی بعداً پیداش نکردند؟
- نه، الان نزدیک هجده ساله که ارتباطش با کل اقوامش قطعه و در تهران زندگی میکنه... تک و تنها با هر جون‌کندنی که شد، پسرش را بزرگ کرد و چیزی براش کم نگذاشت... گمون کنم پسره الان تصدیق دوازهمش را گرفته... خیلی هم بچهٔ دود چراغ خورده و مودبیه... اسمش مرتضی است و قصد داره که درس طب بخونه.

من و اسداللّٰه میرزا تا دیرهنگام دربارهٔ همه‌چیز صحبت کردیم. از آینده‌ای که برای خود متصور بودم و از اینکه میخواهم در رشتهٔ حقوق تحصیل کنم برایش گفتم. اسداللّٰه میرزا گفت:

- آفرین عموجان، اگه حقوق بخونی بعدش چی میشه؟
- بالاخره عمواسداللّٰه، لیسانسه میشم بعدش میتونم حقوقدان بشم.
- نفهمیدم که حقوقدان بودن چه فائده‌ای برات داره؟
- یعنی منظورتون اینه که مناسب من نیست؟
- مومنت، حرف تو دهنم نگذار... فقط پرسیدم فائده‌اش چیه؟... لابد بهش فکر کردی که این تصمیم را گرفتی.

- راستش عمواسداللّٰه، اینکه بتونم حقوقدان یا وکیل بشم خیلی عالیه... خیلی دوست دارم، ضمن اینکه چیزهایی یاد میگیرم که بدردم میخوره.
- یحتمل همینطوره باباجان... اما بهتره که قبلش بیشتر تحقیق کنی که وکلا بعینه چه کارهائی میکنند؟... زندگیشون چطوره؟... چه چیزهائی دارند و چه چیزهایی ندارند؟... اگه اینها را ندونی چطور بدردت میخوره؟

خیلی سعی کردم جلوی هیجانم را بگیرم تا حرفهای اسداللّٰه میرزا تمام شود. بعدش بلاتامل گفتم:

- من که خیلی تحقیق کردم... وکالت و حقوق بهترین کاریه که میتونم بکنم.
- بحثی نیست، فقط مراقب باش که اگه نتونی خود چراغ را ببینی، با چراغ هم جایی را نمی‌بینی.

من از بچگی خیلی اهل درس و مشق نبودم، بعدها فهمیدم شاید دلیل اینکه میخواستم برای ادامهٔ تحصیل بفرانسه بروم این بود که تصدیقنامه‌ای بگیرم که از لیسانس پوری بیشتر بچشم بیاید و اندکی آلام شکستم در رقابت با پوری، تسکین یابد.

★★★

پس از بیروت به پاریس رفتم تا تحصیلاتم در رشتهٔ حقوق را دنبال نمایم. ابتدائاً چند شبی را در هتل اقامت داشتم تا محل اقامتم در دانشگاه مشخص شود. هرچند که نباید نام هتل موجب سوء تفاهم گردد زیرا بگمانم بدترین مسافرخانه‌های توپخانه و ناصریه از آن باصطلاح هتل پاریس، تمیزتر و بهتر بودند. یکبار که نزد متصدی هتل از رخت خواب کثیف و بد بوی اتاقم شکایت کردم، با لحنی غضبناک پاسخ داد که «مگر اینجا هتل کلاریج است؟» و چون من پول اجارهٔ هتل مطلوبی را نداشتم. اجباراً سکوت کردم.

تحصیل و زندگی در پاریس مشکلات خاص خودش را دارد. مخصوصاً اگر کسی مطابق آداب فرنگیها رفتار نکند. درضمن، آنها بسختی با خارجیها دوست میشوند و این برای کسی که اروپائی نباشد دشوارتر نیز مینمائد. آداب رفاقتشان نیز عجیب و غیرمنصفانه است. اگر با کسی دوست بشوی مجبوری اکیپی از رفقای دیگرش را نیز تحمل کنی. اکیپ یا جمع‌های دوستانه بین خودشان مقرراتی الزام‌آور دارند. چنانچه کسی رعایت نکند از جمع دوستان طرد و بایکوت میشود.

ارتباطم با اقوام و آشنایان در ایران بیشتر از طریق نامه‌نگاری بود. سال ۱۹۴۸ میلادی یا همان ۱۳۲۷، یکی از همشاگردیان دوران دبیرستان برایم کاغذ فرستاد که دقیقاً مربوط به دهم فروردین میشد و نوشته بود «مدتیست در آبادان کار و زندگی میکنیم و پسرم همین امروز بدنیا آمده است» و چندین خط توضیح داده بود که آدم با دیدن

تولد فرزندش چقدر حس خوبی پیدا میکند. اگرچه از دانستن آن موضوع بسیار خوشحال و مسرور شدم ولکین بفکر افتادم که شاید بیست و یک سالگی، سن واقعاً بالائی برای عزب بودن باشد.

من دوستانی در پاریس پیدا کرده بودم که یکیشان هندی به نام بانجیت و بقیه همگی ایرانی بودند. خصوصاً دو دوست خوب بنام روح انگیز که دو سال از من کوچکتر است و همانند من حقوق میخواند و حبیب‌اللّٰه دو سال از من بزرگتر و اهل فراهان بود و آنزمان طبابت میخواند و ادعا میکرد که از عموزادگان میرزا محمدتقی‌خان فراهانی است. ما او را باختصار حبیب صدا میکردیم.

بانجیت گیاه‌خوار یا وجتارین و اهل انجام ورزشی سنتی بنام یوگا بود که اعتقاد داشت آن ورزش علاوه بر تحرکات جسمانی، جنبه‌های روحی نیز دارد. من نیز برخی از حرکات سادهٔ یوگا را ازش آموخته بودم که بنظرم رسید برای آرامش افکارم مفید باشند. همان موقع بدفعات سعی کردم همانند بانجیت گیاه‌خوار شوم اما هر دفعه که تلاشی کردم، چند هفته‌ای بیشتر دوام نیاورد و به قواعد سابق بازمیگشتم. نه بدلیل عشق فراوان به گوشت، بلکه تدارک غذاهای بکل نباتی برایم آسان نبود. ضمن اینکه حرفهای حبیب نیز موثر بود که همیشه توضیح میداد گیاه‌خواری صرف، برای سلامتی مضر است. حبیب شدیداً طرفدار نظریه‌ای بود که میگفت انسانها در اصل میمونهائی هستند با رژیم همه‌چیزخواری.

حبیب همچنین در مورد روح‌انگیز بارها بمن توصیه میکرد که ارتباط و دوستی‌ام را با او بمرحله‌ای جدّیتر برسانم:

- چرا حرف حساب بخرجت نمیره ؟... روح انگیز هم بتو بی‌میل نیست و اصلاً از دور داد میزنه... انگار که با زبان بیزبانی میگه که بیا و بمن پیشنهاد بده... اما از تو بیعرضه آبی گرم نمیشه.
- من که چندبار گفتم... او دختر خوبیه و خیلی صمیمی هستیم اما موضوع اونطور که فکر میکنی نیست...
- میدونم تو چه مرگته، چون هنوز بفکر لیلی هستی... همین افکار پوچ، توان فکر کردن بدیگران را ازت گرفته.
- شاید، شاید... اما حبیب، اگه حتی فردا روزی مجدداً عاشق کسی بشم، مطمئنم که او روح انگیز نیست.
- باز همون مهملات همیشگی!... داری بقول فراهانیها میپلوچونی.. صد بار تا حالا دربارهٔ تفاوت عشق و صمیمیت برام توضیح دادی...

باوجودیکه روح انگیز دختری زیبا و مهربان بود اما اولاً که آنزمان هنوز سنگینی بار عشق از دست رفته را بردوشم حس مینمودم و ثانیاً و مهمتر اینکه احساس صمیمیت با روح‌انگیز بحدی شدید بود که نسبت باو بیشتر حس برادری داشتم تا نظر دیگری بذهنم خطور کند و همین دو دلیل کافی بود که نتوانم روح انگیز را بچشم دیگری ببینم. تازه فکر میکردم که اگر خودم هم بخواهم، روح‌انگیز یحتمل نخواهد و رضایت ندهد.

یکی از آن روزهای تابستانی سال ۱۳۲۹ شمسی یا ۱۹۵۰ میلادی، که هوا نیز کمی گرمتر از معمول بود همراه روح انگیز و حبیب برای تفرج در حاشیه رود سن رفتیم و سایه‌بانی پیدا کردیم و نشستیم و اوقاتی بخوشی میگذراندیم و بقول سعدی «بر عادت مألوف و طریق معروف» از هر دری سخنی بمیان می آمد که حبیب بلامقدمه گفت:

- روح انگیز... تو میخواهی پس از فارغ‌التحصیلی چکار کنی؟
- بعد از لیسانس منظورته؟
- بله... بعدش ادامه میدی یا همینجا در فرنگ میمونی یا به تهران برمیگردی؟

روح انگیز نگاهی بمن کرد و سپس گفت:

- نمیدونم... هنوز مطمئن نیستم چکار کنم.
- هدفت و آرمانت در زندگی چیه؟
- من چه‌میدونم حبیب؟!... چون خیلی به این چیزها فکر نکردم.
- چاخان نکن، هر کسی برای خودش کاخ آرزوئی از طلا ساخته... تو مراد و آرزوی طلائیت چیه؟
- نمیدونم... شاید ازدواج با کسی که مرا بفهمه... یعنی روح همدیگه را بخوبی درک کنیم.

حبیب که انگار منتظر همین پاسخ بود، چشمش برقی زد و ازم پرسید:

- تو چطور؟... کاخ تو چیه؟

از ابتدا میدانستم که بعدش بسراغ من میآید. سعی کردم از دادن پاسخی روشن و شفاف طفره بروم:

- من؟ ... حتی نمیدونم برای شام چکار کنم چه برسه به آینده!
- بیخیال پسر... مگه میشه هیچ هدف و آرزوئی نداشته باشی و همینطوری ول‌انگار و لاابالی وقت بگذرونی؟
- بی هدف که نیستم... اما واقعاً نمیدونم چی قراره پیش....

حبیب بدون آنکه منتظر شود جمله‌ام را تمام کنم، پرسید:

- پس هدفت چیه؟... به ما بگو... جان من؟... زود باش بگو.
- واللّٰه شاید بخوام خودم را از دست تو، در همین «سن»[1] غرق کنم.

حبیب با لحن شیطنت آمیزی گفت:

۱ سن: رودخانه‌ای که از میان پاریس میگذرد. شنا کردن در آن رودخانه از سال ۱۹۲۳ ممنوع است و مشمول جریمه میباشد.

- اینجا که نمیتونی بپری، جریمه‌ات میکنند... بنظرم اگه خودت را در «مارن»[1] غرق کنی جریمه که نداره هیچ، شانس نجاتی هم نداری و اصلاً انگار که باب دندون خودته.

من تظاهر بخنده کردم. اما روح‌انگیز که اغلب درنتیجهٔ شوخیهای بیمزهٔ حبیب میخندید، ایندفعه چهره‌ای درهم کشید و گفت:

- خدا نکنه... حبیب از این حرفها نزن.

سپس رو بمن کرد و گفت:

- جدی بعد از فارغ‌التحصیلی برنامه‌ات چیه؟

نمیشد پاسخ روح‌انگیز را نداد. گفتم:

- من که... خودت میدونی... بعد از فارغ‌التحصیل شدن میخوام برگردم تهران... شاید خواستم وکیل عدلیه بشم... آخه...

حبیب ناگهان خندهٔ صداداری کرد و میان حرفم آمد:

- پس جناب وکیل الوکلا تصمیم بمراجعت دارند؟... پس چی شد که میگفتی پاریس قلب تمدنه؟

حواسم به شیطنت حبیب بود اما بدون اعتنا به نیت واقعی‌اش توضیح دادم:

۱ مارن: رودخانه‌ای در فرانسه که از حومه پاریس میگذرد.

- بله... ببینید چقدر اینجا وکیل بودن ارزشمنده و تقریباً هر امری را وکیل محقق میکنه... مملکت ما هنوز اینطوری نیست، اما ناگزیر همین راه را پیش میگیره... فکرش را بکنید، آنجا چقدر برای امثال من موقعیت و فرصت پیشرفت مهیاست؟ ... بعله، من مطمئنم که وکیل میشم آنهم در تهران.

حبیب و روح‌انگیز با تعجب بمن نگاه میکردند. من که تا دقائقی پیش هنوز هیچ اطمینان و ایدهٔ روشنی نداشتم که در آینده چه کار کنم، الان بصراحت، در خصوص وکالت صحبت میکنم. پس حرفم را با دستپاچگی تصحیح کردم:

- البته...ممکن هم هست که نه... خدا را چه دیدید؟... راستش هنوز مطمئن نیستم که چکار کنم.

همه دقیقه‌ای ساکت شدیم و حبیب در حالی که چشم بصورت من دوخته بود و پلکی هم نمیزد گفت:

- اصلاً چرا تا فارغ‌التحصیلی صبر کنی؟ همین حالا هم میتونی در رودخانه بپری... نگران جریمه‌اش نباش، مهمون خودمی!

روح انگیز که او نیز تا آن لحظه ساکت و مبهوت بود، لبخند بیرمقی زد و گفت:

- حبیب این حرفها را نزن... نه اتفاقاً، ایده‌اش در مورد وکالت خوبه... منهم باید به این موضوع فکر کنم، شاید یک وکیل خانم حتی بیشتر بدرد جامعهٔ نسوان بخوره... مخصوصاً در ایران.

نیش حبیب تا بناگوش بازشد و سپس در ادامهٔ حرف روح‌انگیز گفت:

- بله مادموزال شراکت هم فکر بکریه... اینطوری هر دو جامعهٔ رجال و نسوان را خواهید داشت... دارم مجسم میکنم، جناب وکیل و بانو... چه شاعرانه!

از این حرفهای لوس حبیب حس تنفری برم داشت که میخواستم محکم توی ملاجش بزنم اما متاسفانه آنجا کاری ازم ساخته نبود. شب در حال فرارسیدن بود و بهانه‌ای شد که از جا بلند شوم و پیشنهاد بازگشت باقامتگاهمان را بدهم. طبق معمول همیشه مسیرمان طوری بود که حبیب در اواخر راه باید جدا میشد و چند دقیقه راه را با روح‌انگیز بصورت دو نفره میپیمودیم. او بمحض خداحافظی از حبیب، بیدرنگ و با توپ پری، بحث را شروع کرد:

- وقتی که حبیب شوخی کرد، انگار تو خیلی بهم ریختی و نگران شدی؟... نگرانیت از چی بود؟
- من؟... نگرانی؟... این چه حرفیه؟... من فقط حرصم از حرفهای بیمزه و و شوخیهای خرکی حبیب در آمده بود.
- نظیر کدام حرفها مثلاً؟

- همین که سعی میکرد مرتباً...

مانده بودم که چه بگویم، اگر سخنم را تمام میکردم ممکن بود موجب رنجش روح‌انگیز شود. پس تلاش کردم منظورم را بگونه‌ای شرح دهم تا منجر به کدورت نگردد.

- ببین خودت که واردی؟... حبیب، تب نکرده هذیان میگه... من که اصلاً دخالتی درین ماجرا نداشتم.
- تو هم که انگار خیلی معذب شدی؟... هر چرت و پرتی که حبیب گفت، برای خودش گفت... اما تو بنظر میرسه که ازم فراری هستی...
- من؟... من؟... نه... این چه حرفیه؟... چرا؟... چرا باید ازت فرار کنم؟ تو یکی از بهترین دوستهامی.
- پس فقط یکی از بهترین دوستهاتم نه بیشتر؟
- ببین روح‌انگیز... باید تا حالا متوجه شده باشی که تو را مثل یک خواهر نگاه...

حرفم را سریعاً برید و با تندی جواب داد:

- بسه دیگه، نمیخوام چیز بیشتری بشنوم.

و با ناراحتی ازم جدا شد و راه خود را رفت. آنشب تلاش نمودم تمام احساسات و دلایلم را روی کاغذی بنویسم و بدست روح‌انگیز برسانم بلکه سرحوصله بخواند و منطقم را درک نماید. اما همین که چند

سطری مینوشتم، از خودم بدم می‌آمد و هر چه نوشته بودم را قلم میگرفتم و بعد از چند دقیقه مجدداً مینوشتم و باز بهمین منوال بود. میدانستم که هرچه در توجیه حرفم بگویم یا بنویسم، فائده ندارد و کماکان زلیخا گفتن و لیلی شنیدن بود. من باعث واخوردگی و دلخوری‌اش شدم. روح‌انگیز تا واپسین روزی که در پاریس بودم، هرگز مثل سابق نشد.

غم عشق شکست خوردهٔ من به لیلی، چنان سنگینی مینمود که حتی پس از قریب یکدهه، نه‌تنها توان و حتی شهامت عاشق شدن را ازم سلب میکرد. بلکه توجهی باحوال دیگران نداشتم و اگر جز این بود بعید نبود که اصرار و پافشاری بیشتری در دلجوئی از روح‌انگیز بخرج میدادم. حقش نبود سالها دوستی باین شکل و کیفیت بسرانجام برسد.

فصل سوم، وطن

اوایل پائیز سال ۱۳۳۰ در حالیکه همچنان آوار عشق ناکامم را بدوش میکشیدم به تهران برگشتم. وقایع مختلفی رخ داده بود. اوضاع کشور هنوز نابسامان و کسب و کارها بی‌رونق و جنگ و درگیری در کشور بطور کامل از میان نرفته بود. گذر عمر را میتوانستم در چهرهٔ همه ببینم.

در این میان از لیلی شروع میکنم که خیلی آسان‌تر از من، آن ناکامی را تحمل کرده بود. البته مدتی طول کشیده بود تا زندگی مشترک او با پوری شروع شود. ظاهرا معالجهٔ دکتر ناصرالحکما به کندی پیشرفت کرده بود. ولی وقتی من برگشتم او سه دختر داشت که متاسفانه اندک شباهتی به خودش نداشتند، همه رونوشت برابر با اصل پوری بودند. لیلی و پوری با دائی‌جان سرهنگ که در درجهٔ سرگردی بازنشسته شده بود در باغ زندگی می‌کردند و اینها آخرین

ساکنان قسمت باقیمانده باغ بودند. دیگر ساکنین حتی آقاجان و مادرم از آنجا رفته بودند.

پوری گویا بواسطه تحصیلاتش ترفیع گرفته بود و از عالیرتبگان دارائی محسوب میشد و با اتومبیل و رانندهٔ اختصاصی به اداره، رفت و آمد داشت. او دیگر به‌لاغری قدیم نبود و اندکی چاقتر بنظر میرسید و اندام و صورت درازش کمتر بچشم میآمد لیکن هنوز هم کراواتهای بدرنگ بگردن می‌انداخت و هنگام صحبت، فش‌فش میکرد.

سامی برادر کوچکتر لیلی هفده سالش بود و میخواست که پس از اتمام تحصیلات متوسطه به مدرسهٔ صاحب منصبی یا بقول امروزیها دانشکدهٔ افسری برود. او با دیدن من بسیار خوشحال شد و البته اصرار فراوانی نیز داشت که همراه با او بمنظور استقبال از دکتر مصدق مقابل پارلمان یا همان عمارت بهارستان برویم. سامی دشمنی و نفرت از انگلیسها را از دائی‌جان ناپلئون به ارث برده بود. اتفاقاً روابط ایران و انگلستان به‌دلیل ملی شدن نفت در آن زمان، تیره بود و گمان کنم که به همان علل، تمام و کمال طرفدار مصدق شده بود. دکتر مصدق یا مصدق‌السلطنه اگرچه نسبت دوری نیز با ما داشت ولیکن یادم نمیآید که هرگز رفت و آمد خانوادگی با وی داشته باشیم.

اما آسپیران غیاث آبادی و قمر گویا از همه عاقبت بخیرتر بودند. آسپیران با ذکاوت و زرنگی اموال موروثی قمر را جمع و جور کرد و زمانی که من برگشتم آدم ثروتمندی شده بود.

آقاجان چند سال پس از فوت دائی‌جان ناپلئون، حدود نیم فرسخ[1] دورتر از باغ دائی جان بسمت شرق تهران، خانه‌ای نچندان بزرگ بنا کرد و خانوادهٔ ما از حدود سال ۱۳۲۸ به‌بعد، همانجا ساکن شدند، آقاجان با آنکه دواخانه‌ای جدید راه انداخت اما چندان رغبتی برای چرخاندنش نشان نمیداد و اغلب اوقاتش را بنشستن روی سکوی جلوی سردر منزل در آن محلهٔ بسیار کم سکنه اختصاص میداد. سن و سال آقاجان آنزمان حدود شصت سال میشد اما چهره‌اش خیلی بیشتر از آنچه که بود بنظر میرسید. من پس از بازگشت از پاریس، آقاجان را بسیار شکسته‌تر از سابق میدیدم. او با دیدنِ من، ابراز احساسات چندانی ننمود و فقط گفت:

- بابا جان خوش آمدی؟ ماشاالله برای خودت مردی شدی...

یکروز پس از رسیدن، بدیدن اسدالله میرزا رفتم. او در این ده سال تقریبا هیچ تکانی نخورده بود و تخمین سن و سال واقعی‌اش از روی چهره غیر ممکن بود و هنوز در وزارت خارجه خدمت میکرد.

آنسال کشور اوضاع آشفته‌ای را تجربه مینمود، تهدیدهای نظامی و تحریمهای نفتی انگلستان موجبات نگرانیها و اختلافات میان سیاسیون مملکت را فراهم آورده بود. فروش نفت بممالک دیگر دشوار و صدای اعتراضات مردم و گاهی نزاع و آشوبها و خرابکاریهائی در

۱ فرسخ: معادل ۶/۲۴ کیلومتر است

گوشه و کنار شنیده میشد، از اعتصابات و اعتراضات کارگران شرکت نفت و دانشجویان دانشگاه و حتی محصلین متوسطه، که معمولاً همگی به‌درگیری با قوای نظامی منتهی میگشت، تا زد و خوردهای خیابانی احزاب باصطلاح توده و زحمتکشان و اعلامیه‌های تهدیدآمیز فدائیان اسلام و حتی انفجار انبار مهمات ارتش، وضعیت را از حال عادی خارج ساخته بود. شرایط اقتصادی و کاری نیز وضع بهتری نداشت و برپائی کسب و شغل، ولو استخدام در اداره‌جات دولتی بسادگی میسر نبود.

اسدالله میرزا اصرار داشت که دست مرا در وزارت‌خارجه بند کند.

- عموجان، حالا که درس و دانشگاه تمام شد و تو هم حسابی جوان رشیدی شدی وقتشه که بیشتر بفکر خودت باشی.
- عمو اسدالله... لابد میخواهید باز بگوئید سانفرانسیسکو و از این حرفها...

اسدالله میرزا قهقهه‌ای سرداد سپس ضربهٔ ملائمی روی شانه‌ام زد و گفت:

- مومنت!... قبلاً خاطرم هست که تو از گفتن اسمش هم شرم داشتی... جل الخالق! ... انگار آب و هوای فرنگستان حسابی بهت ساخته... چشم بد دور، واسه خودت یک پا ژولین سورل[1] شدی.
- عمو اسدالله... خواهش میکنم...

۱ ژولین سورل اشاره به شخصیت اغواگر رمان فرانسوی سیاه و سرخ

او مهلت نداد چیزی بگویم:

- مومنت، نه واقعا خوبه، پیشرفت کردی... اما کور خوندی... اتفاقاً برعکس، منظورم این بود که درست نیست بیشتر از این بیکار و بیعار بگردی.
- باید عرض کنم که به این موضوع هم خودم فکر کردم. اما اول باید بفکر نظام وظیفه‌ام باشم
- بله یادم نبود... و البته بهتر، چون اوضاع استخدامی الان چندان تعریفی نیست. اما امیدوارم تا وقتیکه اجباریت تمام میشه، فرجی حاصل بشه.
- مگه الان اوضاع چطوره؟
- تا چند سال پیش، یکی مثل تو که تحصیل کردهٔ فرنگی، هر اداره‌ای که اراده میکرد، رو هوا میبردندش، اما الان خیلی سخت شده و موش بعصا راه میره...

خندهٔ تلخی کردم و گفتم:

- عمواسدالله، میترسم با این حساب، بعد از پایان خدمت، مجبور بشم در دواخانهٔ آقاجان کار کنم... شاید هم پادوئی تو بازارچهٔ نایب السلطنه... خدا بخیر کنه.
- مومنت... اینقدر مأیوس نباش، بالاخره تو هم یک تنبون قرمز پیش خدا داری... البته قول نمیدم، اما گمان کنم تا آن موقع بتونم دستت را در همین وزارت خارجه بند کنم.

- اگر هم نشد، شنیدم که عدلیه راحتتر استخدام میکنه... امکان داره اونجا مشغول بشم... یا احتمالاً بخوام وکیل عدلیه بشم.
- وکیل عدلیه؟... تو؟!
- بعله عمو اسداللّٰه مگه من چه ایرادی دارم؟
- هیچی... اما برای اینکار زیادی خوشذاتی.
- عمو اسداللّٰه، مگه وکلا باید ناجنس باشند؟ اتفاقاً یک وکیل درستکاره که میتونه از حق و حقوق موکلش بدرستی دفاع کند... یک وکیل ناجنس هرگز نمیتونه که...

اسداللّٰه میرزا بمیان حرفم آمد:

- مومنت، من کی همچه حرفی زدم که یکدفعه نطقت باز شد؟... منظورم این بود که وکیل باید محرم اسرار موکلش باشه.
- بعله عمو اسداللّٰه، من که آدم رازداری هستم.
- آنقدر رازپوش هستی که یک جاهائی چشمت را روی دوز و کلک موکلهات ببندی؟!
- خب، نمیدونم... یعنی من...
- مومنت، حرفم تموم نشده بود... میدونی که گاهی باید برای رهائی موکلهات از چنگ قانون، هفتاد رقم آسمون و ریسمون کنی؟
- باید تمام سعیم را برای موکل بکنم... اخلاق حرفه‌ای، ولی...

- ولی... من مطمئن نیستم که این با مزاج یکی مثل تو سازگار باشه!
- به همین هم بارها فکر کردم عمو اسداللّٰه... اما چاره چیه؟... بالاخره باید کاری پیدا کنم و مشغول بشم... حالا هر کجا که شد.

اسداللّٰه میرزا نفسی کشید و در حالی که از جایش بلند میشد، گفت:

- به هر تقدیر، من سعی خودم را برات خواهم کرد... البته اگه تا آنموقع خودم را از کار عزل نکرده باشند.

★★★

خواهرم نرگس، سه سال قبل از این تاریخ و پس از تصدیق متوسطه، برای پزشکی دنبال تحصیلش را گرفت، همان سال با مرتضی پسر مستاجرمان ازدواج کرد که او نیز پزشکی میخواند.

من درحالیکه هنوز با مادرم و آقاجان زندگی میکردم خودم را برای نظام وظیفه یا خدمت تحت‌السلاح معرفی کردم که خوشبختانه محل خدمتم در عباس‌آباد تهران بود و بعنوان افسر وظیفه، مشغول بخدمت شدم. دوران اجباری[1] برای لیسانسه‌ها یک سال و کسانی که تصدیق متوسطه داشتند هجده ماه بود.

★★★

۱ اجباری: سربازی

سال ۱۳۳۱ شمسی، سالی همراه با اغتشاشات داخلی، تعطیلی بازار، تغییر دو نخست وزیر و سه وزیر خارجه بود. اکثر روسای وزارت خارجه دست بعصا راه میرفتند. روابط با کشورهای خارجی مبهم و بالا و پائینهای خاص خودش را داشت و البته مرخصی گرفتن از پادگان بسیار دشوار بود.

به‌گمانم اواخر اردیبهشت سال ۱۳۳۱ بود که شازده شمسعلی‌میرزا، برادر بزرگ اسداللّٰه میرزا، در بیمارستان سینا یا همان مریضخانهٔ دولتی سابق، بستری شد. من که تصادفاً آن روز را پادگان نبودم، همراه با آقاجان و مادرم و نرگس خواهرم بعیادتش رفتیم. وقتی وارد اتاق بیمارها شدیم، شمسعلی میرزا را نشسته روی تختخواب و در حال صرف ناهار دیدیم. اسداللّٰه میرزا همراه خواهر و برادر دیگرش قبل از رسیدن ما آنجا بودند.

شمسعلی میرزا فرزند ارشد خانواده بود و دو برادر و یک خواهر تنی جوانتر از خودش داشت، بنامهای غلامعلی میرزا، ماهتابان‌خانم و علیقلی‌میرزا. غلامعلی میرزا سالها پیش مرحوم شده بود اما دو نفر دیگر آنروز بعیادت آمده بودند. اسداللّٰه آخرین فرزند خانواده و باوجودیکه با شمسعلی میرزا از یک مادر نبودند، لیکن روابط نزدیکتری نسبت به دیگر خواهر و برادران داشتند.

آقاجان پس از سلام و علیک گرمی، گفت:

- حالتون چطوره حضرت والا؟

- خیلی متشکرم... دیروز کمی اینجام درد میکرد که تصور میکنم مرض معده باشه.

او در حالی که صحبت میکرد، زیر جناغ سینه‌اش را نشان میداد و ادامه داد:

- بعد حالم خوب شد... اصلاً بنا نبود که کارم باینجور جاها بکشه... امروز که داشتم از جلوی مریضخونه رد میشدم درد معده‌ام را بخاطر آوردم... محض احتیاط آمدم که معاینه‌ای کنند... این طبیبان باصطلاح تحصیل کرده، معتقدند که ایراد از قلبه... بنده آخر نفهمیدم اگر قلب آدم در ناحیهٔ چپه... پس چرا دردش باید به حجاب حاجز بزنه؟... آخر این هم شد مریضخونه؟

اسدالله میرزا که از قرائن پیدا بود که کمی عصبی شده است، گفت:

- مومنت خان داداش... قلب باشه یا فتخ معده، در هر صورت بهتره که کمی بیشتر پرهیز کنید... سیگار را هم ترک بفرمائید.

شمسعلی میرزا بدون توجه به‌صحبتهای برادرش، نگاهی بطرف آقاجان و مادرم کرد و در ادامهٔ حرف خودش گفت:

- این مشکلات از اعصابه... از همون زمانیه که در عدلیه استنطاق میکردم و حرص و جوش میخوردم... تمام اطباء عالم، منکر این واقعیت نیستند که منشاء زخم و درد معده از اعصابه.

مادرم جواب داد:

- ان شاءاللّٰه که خدا بشما شفا بده شازده... شما را بخدا حرف طبیبها را گوش کنین و اگه «نخسه» و دوا دادن، استفاده کنین تا زودتر حالتون خوب بشه.
- باید خدمت شما عرض کنم که من کاملا در سلامتم... مرض قلب بالاخره موکول به داشتن ضعفی، دردی، علامتی، چیزیه که بنده ندارم... عرض کردم که صبح خودم با پای خودم مراجعه کردم، بنده اصلا الان آمادگی مریضخانه و بستری شدن را هم ندارم.
- حالا که خدا را شکر، خودتون تا اینجا اومدین، با طبیبها مدارا کنین تا خیال خودتون و همهٔ ما راحت باشه.

شمسعلی میرزا با بیحوصلگی جواب داد:

- خیال بنده راحته... خیال بقیه هم راحتِ راحت باشه... بنده دیروز صبح، معده‌ام درد میکرد... اصلاً اشتباه هم کردم که آمدم... دفعهٔ دیگه، خودم با یکی دو پیمانه عرق نعنا و نیم‌نخود زنجبیل خوب میشم.

و سپس به اسداللّٰه میرزا نگاه کرد:

- داداش برو به ریاست مریضخونه اعلام کن که ما قصد داریم مرخص بشیم... بگو اصلاً غلط کردیم.

پیش از آنکه اسداللّٰه میرزا و بقیه فرصت پاسخ‌دادن پیدا کنند، ناگهان دائی جان سرهنگ همراه با پوری وارد اتاق شدند. خانم

پرستاری نیز همزمان رسید که بعلت شلوغ بودن اتاق، ازمان خواست که اتاق بیمار را خلوت کنیم. من همراه با آقاجان و اسداللّٰه میرزا موقتاً به سرسرا رفتیم. صدای دائی جان‌سرهنگ را میشنیدم که در پاسخ بمادرم گفت:

- لیلی نتونست بیاد... شهرزاد کمی ناخوش بود.

منظورش از شهرزاد، نوه‌اش یا همان دختر سوم لیلی بود.

صدای پوری را میشنیدم که فش‌فش کنان میگفت:

- شهرزاد دیشب تا صبح ماشااللّٰه خواب را از چشمهامون پروند پدرسوخته.

خوشبختانه دائی‌جان سرهنگ درنهایت، توانست شمسعلی‌میرزا را متقاعد نماید که حداقل یک شب را در مریضخانه بماند.

شمسعلی‌میرزا برادر بزرگ اسداللّٰه میرزا، اختلاف سنی قابل توجهی (حدوداً سی سال) با اسداللّٰه میرزا داشت، باین دلیل که از دو مادر بودند. او فرزندی نداشت و طفلی اسداللّٰه‌میرزا که دلواپس حال برادرش بود و برای پیگیری کار او و صحبت با پزشکان از پله‌های مریضخانه بالا و پایین میدوید در حالی که برادر و خواهر بزرگترش اصلاً از اتاق بیرون هم نیامدند. من سعی میکردم در آن شرایط کمک حالش باشم. در اولین موقعیت که توانستم با او صحبت کنم، پرسیدم:

- عمو اسداللّٰه، برادر وخواهرتون را بندرت در جمعهای خانوادگی میبینیم، روابطشون با شما و شازده شمسعلی‌میرزا چطوره؟

با بیحوصلگی جواب داد:

- چه میدونم؟... سگ در حضور به از برادر دور!

سپس چشمش به‌یکی از پزشکان مریضخانه افتاد و گفت:

- مومنت، بالاخره پیداش کردم... تو برو که من فعلاً با این آقای دکتر کار دارم.

اسداللّٰه میرزا بطرف آن پزشک خیز برداشت که بعداً فهمیدم رئیس بخش جراحی و پزشک صاحب نامی میباشد. او پس از سلام و احوال پرسی، بمن اشاره کرد که بروم و خودش همراه آن پزشک، قدمزنان ازم فاصله گرفتند.

من ناگزیر نزد آقاجان و مادرم برگشتم. حدود یک ربع ساعت بعد، اسداللّٰه میرزا نیز آمد و به آقاجان گفت:

- من الان با رئیس بخش جراحی صحبت کردم. ایشان معتقدند که قلب داداش شمسعلی باید عمل بشه... متاسفانه امکانات و تجهیزاتش را فعلاً در مملکت ندارند... گفت که ممکنه تا سال آینده بتونیم در همین مریضخونه عمل قلب انجام بدیم. اما در حال حاضر نه... صبر کردن هم خیلی پر مخاطره است... پیشنهاد دکتر اینه

که اخوی را برای عمل به پاریس ببرم... فرمودند حتی همین امروز اگه اینکار انجام بشه بهتره.

آنزمان عمل قلب در ایران انجام نمیشد، نه تجهیزات پزشکی مناسبی موجود بود و نه دکتر جراحی پیدا میشد که شهامت چنین کار حساس و خطرناکی را داشته باشد. آقاجان با نگاهی متعجب به اسدالله میرزا گفت:

- فرمودید پاریس؟... اگه حالشون دور از جون تا این حد نگران کننده است، ممکنه حتی حرکت دادنشون هم بصلاح نباشه... وانگهی نظر خود شازده شمسعلی‌میرزا چیه؟
- من هنوز چیزی به داداش نگفتم... میترسم که زیر بار نرن... بلکه شما یا آقای سرهنگ راضی‌اش کنید.

آقاجان شانه‌هاش را بالا انداخت و گفت:

- والله حضرت والا، بنده تصورم اینه که شاید خود عمل جراحی هم خطرناک باشه... گمان کنم که بهتره پیش از هرگونه تصمیم‌گیری با اطباء دیگری هم مشورت بفرمائید... این طبیب، خدا که نیست ممکنه اشتباه کنه.
- مومنت... من البته تا آنجا که تحقیق کردم، ایشون از بهترین جراحان ایران باشند، اما فرمایش شما هم متین... نظر پزشکان دیگه را هم میپرسم. فقط بشرطی که خود داداش شمسعلی همراهی کنه...

خواهش میکنم که شما لطفی بفرمائید و با اخوی صحبت کنید که از خر شیطان پیاده بشه.

آقاجان گفت:

- بسیار خب حضرت والا... بنده تمام سعی و تلاشم را میکنم.

بحث سفر احتمالی شمسعلی‌میرزا به پاریس، خصوصاً اینکه اسدالله میرزا نیز یکبار ازم پرسید «ممکن است تا بخواهم داداش را به‌پاریس ببرم، اجباری[1] تو تمام شده باشد، آیا تو هم با من میآئی؟» و تمام این ماجراها، خاطرات دورانی که در پاریس بودم را زنده کرد. علاقه‌ای که روح‌انگیز بمن داشت و من در مقابل، او را با آن رفتارهای بچگانه از خودم رنجاندم.

اگر صادقانه اعتراف کنم، در خصوص روح‌انگیز احساس گناه میکردم چرا که خودم بانی آن عشق و علاقهٔ یکطرفه بودم. میخواستم تحمل شکست «عشقِ لیلی» را آسانتر نمایم. لذا تعمداً رفتارهائی بروز میدادم که جلب توجه و علاقهٔ روح‌انگیز را بدنبال داشته باشد و درنهایت، چشم باز کردم و دیدم که روح‌انگیز عاشقم است و من هم عاشق او، لیکن بنحوی متفاوت. مهر و علاقه‌ای شدید در دلم سنگینی مینمود، اما بنوعی دیگر که هیچ شباهتی بعشق‌هائی نداشت که در

۱ اجباری: سربازی

رمانهای عاشقانه خوانده‌ام یا از زبان پسران دیگر شنیده باشم، یا خودم قبلاً تجربه کرده باشم. مطمئنم اگر ابتدا بساکن، چیزی از سوی من سر نمیزد، داستان روح‌انگیز نیز بحوی متفاوت رقم میخورد. بعید نبود با حبیب ارتباط برقرار کند که اتفاقاً اوایلش احساس میکردم، نسبت باو بی‌علاقه نباشد.

بارها از خاطرم گذشت که بهر طریق ممکن، با روح‌انگیز تماس بگیرم یا حداقل، کاغذی بنویسم اما زمانی که یادم می‌افتاد آن اواخر چقدر ازم دلگیر و دلسرد شده بود، منصرف میشدم.

- اگه پاسخت را نده چی؟... اگه بجاش بد و بیراه بگه چه حسی پیدا میکنی؟... آمدیم و عشق جدیدی در حال حاضر داشته باشه، پس اگه به تو با دیدهٔ تحقیر بخنده چطور؟... اصلاً خودت به جهنم، چرا میخواهی زخمی کهنه را باز کنی؟... شاید او تا الان فراموشت کرده ، چرا میخواهی زخمش را تازه کنی؟

اینها را بخودم میگفتم و باعث میشد که نظرم به نوشتن کاغذ یا ایجاد هرگونه تماسی، عوض شود.

★★★

پس از پایان دوران خدمت نظام وظیفه، اسداللّٰه میرزا پیشنهاد داد که تلاش کند تا شرایط استخدام من در وزارت خارجه مهیا گردد. پیشنهاد اسداللّٰه میرزا را جدی گرفتم و نهایتاً در همان سال، در وزارت خارجه مشغول بکار شدم. هرچند کمکهای او خیلی موثر واقع

شد. اما پس از طی دورهٔ کارآموزی و باوجود تصدیقنامهٔ لیسانس، بعنوان کارمند اداری، با نازلترین رتبهٔ ممکن استخدام شدم.

من بواسطهٔ تحصیلاتم و بسبب تسلطی که بزبانهای فرانسه و عربی داشتم و بدلیل نگارش خوبم، نزد روسائم به نیکی مطرح میشدم اما خبری از ترفیع رسمی نبود. اگرچه هر ترفیعی در وزارتخانه، مزایای مادی خود را بهمراه داشت ولیکن اختیارات بیشتری برایمان بهارمغان نمی آورد. مستخدمین وزارت خارجه، ولو سرکنسول[1]، مدیرکل و حتی وزیرخارجه، در اصل کارهای نبودند و بیشتر برای زینت مجالس حضور داشتند. درحالیکه سادهترین دستورات و تصمیمات در حوزهٔ سیاست خارجه همیشه از ناحیهٔ اشخاص و مقامات خاصی صادر میشد.

روزی از روزهای اواسط مهرماه بود که سامی برادر لیلی در ژاندارمری جاجرود بازداشت شده بود. ماجرا ازین قرار بود که او همراه دوستانش باطراف جاجرود برای تفریح و ماهیگیری رفته بودند. همانجا چند مستشار انگلیسی نزدیک آبشار در حال خوشگذرانی بودند، و سامی با مصدر[2] آنها درگیری لفظی پیدا کرد و اگر ژاندارمری همان لحظه سر نمیرسید، ممکن بود که کارشان به زد و خورد واقعی بکشد.

۱ سرکنسول: سفیر ارشد
۲ مصدر: محافظ

آن روز بنا بود اسداللّٰه میرزا و دائی‌جان سرهنگ جهت آزادی سامی به ژاندارمری جاجرود بروند و لیلی که بسیار دلواپس برادرش بود اصرار فراوان داشت که همراهیشان کند اما دائی‌جان سرهنگ باو اجازه نداد. سپس اسداللّٰه میرزا ازم خواست که با ایشان بروم، دائی‌جان سرهنگ پیدا بود که از این موضوع چندان راضی نیست اما مخالفتی نکرد و نتیجتاً سه نفری بسمت جاجرود حرکت کردیم.

دایی‌جان سرهنگ که درحقیقت سرگرد بازنشسته بود، به محض رسیدن به ژاندارمری، ورق هویتش را بصاحب‌منصب آنجا نشان داد و گفت که خودش نظامی بوده است. افسر ژاندارم بجز آنکه او را «جناب سرگرد» صدا کند، احترام ویژه‌ای برایش قائل نشد.

اسداللّٰه میرزا بزور خنده را در دهان خود خفه کرد و بعدش بسیار آرام در گوشم گفت:

- از وقتی مرحوم دائی‌جانت، فتحلی‌خان را داداش سرهنگ خطاب کرد، ندیده بودم کسی جرأت کنه و به‌او «جناب سرگرد» بگه... مومنت، الان کارد بزنی خون سرگرد فتحعلی‌خان در نمیآد.

اسداللّٰه میرزا برای آنکه خنده‌هایش موجب دردسر نشود، به بهانهٔ کشیدن سیگار، اتاق را ترک نمود، من نیز همراهش رفتم. البته ماجرا نیز چندان پیچیده و بغرنج نبود، زیرا خوشبختانه کار سامی با مستشاران انگلیسی به درگیری نیانجامیده بود و سنش نیز هنوز زیر هجده سال محسوب میشد، لذا پس از امضای تعهدنامه‌ای آزادش

کردند. دائی جان سرهنگ که قیم قانونی سامی بود، نیز زیر تعهدنامه را امضاء کرد. حضور اسداللّٰه میرزا و من تاثیر و فائده‌ای نداشت.

اسداللّٰه میرزا و من در حیاط پاسگاه ایستاده بودیم و او نمیتوانست جلوی خنده‌اش بگیرد:

- مومنت!... واقعاً مومنت!... دائی‌جان سرهنگت چه سعادتمند آدمی بود که طرف فقط بهش گفت «جناب سرگرد»... اگه میگفت فتحلی خان!... یا مثلا فتل‌خان! آنوقت آبروی چندین و چند سالهٔ خانواده را چطور از کف ژاندارمری جمع میکردیم؟!

برای آنکه سر مطلب را درز بگیرم، گفتم:

- عمو اسداللّٰه، بنظر شما در تعهدنامه‌ای که از دائی‌جان میگیرند، چی مینویسند؟
- چه میدونم!... یک چیزی مینویسند دیگه... یحتمل دائی‌جان سرهنگت مینویسه «دشمن قرآن باشم اگر بخواهم بر خلاف نص قانون عمل کنم و اگر فرزند خوانده‌ام بار دیگر هرگونه پاچه‌ای از مستشاران انگلیسی بگیرد، محال است که دیگر قیمومت او را قبول نمایم».

در راه بازگشت، دائی‌جان سرهنگ، که هنوز عصبانی بود، با چهره‌ای برافروخته، سامی را نصیحت و دلالت مینمود:

- دیدی مجبور شدم سرم را جلوی آن جوجه ستوان کج کنم؟... من صد مرتبه گفتم با آن ارازل و اوباش نگرد... حالا دیدی چه دردسری نصیبمون شد؟... آخه چرا تو اینقدر لجبازی ؟
- عموجان، آنها دوستهام هستند... تازه، تقصیر آنها که نبود، من با انگلیسا دعوام شد.

دائی‌جان سرهنگ که حسابی از کوره در رفته بود، باو پرید:

- تو اصلاً خیلی غلط کردی که دعوات شد!... بروح خانداداش قسم اگه یکبار دیگه ببینمت که ...

اسداللّٰه میرزا وساطت کرد:

- مومنت آقای سرهنگ، مومنت... خواهش میکنم عصبانی نشید، شما که خیلی بهتر از هر کسی میدونید که این مملکت، قربونش بروم هر روزش حکومت نظامیه و مامورها همینطوری بدون دلیل به هر کسی مظنون میشند و در جا جلبش میکنند.
- من هم همین را میگم اسداللّٰه... الان که اینقدر هوا پسه چرا آدم عاقل برای خودش و دیگران باید دردسر درست کنه؟

ظاهراً اسداللّٰه میرزا متوجه شد که برای آرام کردن دائی‌جان‌سرهنگ چاره‌ای جز موافقت ندارد، پاسخ داد:

- البته آقای سرهنگ، البته که کاملا درست میفرمائید... آدم باید خیلی مراقبت کنه... اما اگه اجازه بفرمائید من برای‌سامی‌جون توضیح بدم...

و فرصت حرف زدن به دائی‌جان سرهنگ نداد و بالافاصله خطاب به سامی گفت:

- باباجان، من بعنوان عضو وزارت خارجه که صبح تا شب با فرنگی و چینی و ماچینی سر و کار دارم، چیزهائی میدونم و باید بتو بگم که ذهنت روشن بشه...

اسداللّٰه میرزا حدود نیم ساعت حرف زد. اگرچه صحبتهایش اوضاع را کمی آرام کرد، اما مطمئن بودم که سامی در سرش سودای انتقامگیری و لشکر کشی به انگلستان را میپروراند. جنگی همانند نبرد پل استرلینگ. چندین بار از خودش شنیده بودم که میگفت پس از اتمام تحصیلات متوسطه، به دانشکدهٔ افسری خواهد رفت و بتدریج فرماندهی بزرگ خواهد شد که سپاهی برای حمله بانگلستان مهیا نماید.

وقتی بمنزل دائی‌جان سرهنگ رسیدیم، پوری که تازه از اداره رسیده بود و هنوز در حیاط اندرونی بود، با دیدن من، چهره در هم کشید. اما من و اسداللّٰه میرزا بتعارف دائی‌جان سرهنگ زیر سایه‌ی آلاچیق نشستیم و سامی به اندرونی رفت. دائی‌جان سرهنگ سراغ

نوکرشان را از پوری گرفت که اظهار بی‌اطلاعی نمود. پس از آنکه فهمید چه اتفاقی افتاده است، فش فش‌کنان به پدرش گفت:

- آقا جون، برای همچه کار پیش‌پا افتاده‌ای چرا یک لشکر آدم بردید؟

اسدالله میرزا بجای دائی‌جان سرهنگ پاسخ داد:

- مومنت!... واقعاً مومنت!... درگیری با اتباع انگلیسی از کی تا حالا پیش پا افتاده شده؟... اصلاً لازم بود که من بنمایندگی از وزارت خارجه آنجا حضور داشته باشم.

پوری نگاه پر کینه‌ای بمن انداخت و سپس باسدالله میرزا گفت:

- نه عمو اسدالله، منظورم شما نبودید...

اسدالله میرزا که گویا منظور پوری را فهمیده بود، لبخند معنا داری زد و چیزی نگفت. دائی‌جان سرهنگ که نیاز به دستشوئی داشت از ما عذرخواهی کرد و چند دقیقه‌ای ما را تنها گذاشت. من و اسدالله میرزا و پوری مانده بودیم. اسدالله میرزا اعتنای چندانی به پوری نمیکرد و با من وارد بحث شده بود:

- در هر حال، اینبار بخیر گذشت... بنظرم باید با سامی جان صحبت بشه که دفعهٔ دیگه بیشتر مراقب باشه.

پوری که ظاهراً قصد داشت، بهر نحوی که شده اظهار وجود کند، بجای من پاسخ داد:

- من قبلا هم به آقاجونم گفتم... دوستهای سامی ناباب هستند... اینبار هم شرط میبندم که همانها آنتریکش کرده بودند.
- مومنت پوری جان، تو که در جاجرود نبودی... اتفاقاً از قراری شنیدم که دوستهاش خیلی هم تلاش کردند که با انگلیسیها درگیر نشه... چرا تنهائی به قاضی میری؟

پوری با قاطعیت و فشفش کنان گفت:

- نه عمو اسداللّٰه... مگه نشنیدید که شاعر شیرین سخن فرموده با دیگ بنشینی زود جوش میآئی؟
- مومنت، منظورت این بود که «با دیگ نشینی سیاه شوی»؟
- نه عمو اسداللّٰه، دیگ همیشه جوش میآد... در شعر شاعر شهیر شیرین سخت آمده که...

حرفهای مهمل پوری و مخصوصا فشفشهایش حرصم را درآورده بود. خودم را خیلی نگه داشتم تا چیزی از دهانم نپرد. اما خوشبختانه اسداللّٰه میرزا صدای پوری را برید و گفت:

- مومنت پوری جان، مومنت... بجای این حرفها، جلدی بپر برو چند گیلاس شربتی چیزی بیار که گلومون خشک شده... دو بزن عموجان، ببینم بلدی یا نه؟!

پوری از جایش برخاست و گفت:

- چه شربتی باشه عمو اسداللّٰه؟... سکنجبین یا آلبالو؟

- ما که شربت بهارنارنج میخوریم... اما اگه نبود از سر کوچه چند تا لیموناد هم بگیری قبول داریم... آفرین عموجان.

سپس پوری با قیافه‌ای اخم کرده و لبهایی آویزان رفت.

پس از آنکه اسدالله میرزا، پوری را دنبال نخود سیاه فرستاد، با لحنی تمسخر آمیز و بتقلید از فش‌فشهای پوری، گفت:

- شعر شاعر شهیر شیرین سخن!!... پسرک زبان شل، بقول معروف خیلی خوش پر و پاست لب خزینه هم میشینه.

چند دقیقه‌ای گذشت و دائی‌جان سرهنگ برگشت و بنظر میرسید که چهرهٔ برافروخته‌اش آرام شده بود، گفت:

- واقعاً شازده، بسیار لطف کردی، امروز خیلی زحمتت دادم.
- مومنت آقای سرهنگ، چه زحمتی؟ ما که کاری نکردیم. اما واقعاً شانس بزرگی که آوردیم این بود که روابط سیاسی ایران و انگلیس در شرف انقطاعه وگرنه خدا میدونست چه بدبختیهائی داشتیم.

دائی‌جان سرهنگ سری به نشانهٔ تائید تکان داد و گفت:

- مخصوصا با سابقهٔ مبارزاتی خان‌داداش خدابیامرز با انگلیسا... اگه چند سال پیش بود که امنیه پدر صاحبمون را درمیآورد.

اسدالله میرزا دستش را جلوی دهانش گرفت و مطمئن بودم که با این حرکت، خنده‌اش را خفه کرد اما بلامعطلی، چنان قیافهٔ مظلومی

بخودش گرفت که خوشبختانه دائی جان سرهنگ متوجه منظور اسداللّٰه میرزا نشد. سپس دائی‌جان نگاهی بمن انداخت و با تبسمی بدون هیچ آثاری از کینه گفت:

- تو هم خیلی زحمت کشیدی باباجان... خدا حفظت کنه دائی...
- زنده باشید دائی‌جان... اصلاً زحمتی نبود.

پس از حدود نیم ساعتی که اسداللّٰه میرزا و دائی جان سرهنگ صحبت کردند، با وجود اصرار دائی‌جان سرهنگ بماندن، خواستیم که زحمت را کم کنیم. دائی‌جان انگار که فکری بسرش زده باشد، با هیجانی خاص گفت:

- پس اجازه بدید تقاضا کنم که فردا شب شام در منزل بنده تشریف بیارید. میخوام به میمنت رفع مشکل سامی جان، حسابی خوش بگذرونیم.
- مومنت آقای سرهنگ، واقعاً راضی بزحمت نیستیم.
- این چه حرفیه اسداللّٰه؟... فردا حتماً تشریف بیار، اگه شازده شمسعلی میرزا را هم با خودت بیاری که نورعلی نوره..
- اخوی را قول نمیدم که بیاد... راستی حالا که موضوع پیش آمد، هنوز از همان شرابهای نابتون که دارید؟
- البته که داریم شازده!... شرابهای بیست ساله... اصلا سی ساله!

دائی‌جان سرهنگ بمن گفت:

- فردا منتظرتون هستم ها... آقای دکتر و خواهرم را با خودت بیار، هرچند خودم هم تلفن خواهم زد و دعوت میکنم...

در مهمانی منزل دائی جان سرهنگ که همراه با آقاجان و مادرم رفتم، برخی از اقوام نزدیک نیز بودند. همینطور اسدالله میرزا و شمسعلی میرزا نیز آمدند. آقاجان با بیحوصلگی گوشه‌ای نشسته بود و با کسی خیلی حرفی نمیزد. هرچند که با اصرار فراوان یکی از قوم و خویشان، اندکی تخته‌نرد بازی کرد ولکین پیدا بود که دلش برای همبازی قدیمی‌اش یعنی دائی‌جان ناپلئون تنگ شده است.

★★★

اواخر زمستان، همینکه بمنزل رسیدم، جلوی در خانه، چشمم به پوری افتاد که در حال خروج از منزلمان بود، و مادرم و آقاجان را در حال بدرقه‌اش دیدم. او نیز مرا دید و چاره‌ای جز سلام و علیک نداشتیم. تعجب کردم که پوری آنجا چه میخواست؟ و دلیل آمدنش را نمیدانستم و حس بدی بماجرا پیدا کردم.

روز بعدش، یعنی جمعه، سعی کردم از آقاجان، جویای ماجرا شوم، ساعت حدوداً نه صبح و آقاجان در حال تمیزکردن گرامافونش بود:

- آقاجان... دیروز پوری را دم در منزل دیدم.
- پوری؟... هان... بله... آمده بود سری به عمه‌اش بزنه.

آقاجان کمی مکث کرد. بعد ادامه داد:

- تو میدونستی که پوری یک دوستی داره که از آشنایان دامادمون هم هست؟
- یعنی از دوستان شوهر نرگسه؟... نه اطلاعی نداشتم... اما، موضوع چیه؟
- مطمئن نیستم اما... اما، شاید بخواد چیز را بخره.
- چه چیز را بخره؟
- همون دواخانه را... مثلاً شاید بخواد که دواخانه را از من بخره.
- شما که قبول نکردید؟... قبول کردید؟
- باو گفتم که باید بیشتر فکر کنم... راستش پسرم، ما دیگه بآن دواخانه نیازی نداریم.
- اما آقاجان... شما حتی اگه قصد فروش دواخانه را دارید، هرچند صاحب اختیارید، اما چرا به پوری؟
- آقاجان با تعجب بمن خیره شد و با لحن خشک و صدای خفه‌ای گفت:
- مگه چه عیبی داره؟... اصلا تو چکار باین کارها داری؟
- قصد مداخله نداشتم آقاجان... اما میدونید؟.... حس بدی باین ماجرا پیدا کردم.
- هنوز مشخص نیست که میخوام اصلاً بفروشم اولاً... اگه بفروشم، دوست پوری، دوستِ داماد خودمونه ثانیاً... دوست نه، اصلاً خود

پوری اگه دواخانه را بقیمت بخره، میفروشم ثالثاً... تو یک الف بچه هم کاری به این کارها نداشته باش رابعاً

آقاجان کمی اطراف را نگاه کرد و سپس بمن گفت:

- تو این عینک مرا ندیدی ؟
- روی چشمتونه آقاجان!

از زمانی که آقاجان دواخانه را رها کرده بود، مدتها میگذشت. او کم حوصله و در عین حال فراموشکار شده بود، هرچند نمیتوانست یا نمیخواست دغدغهٔ دواخانه را داشته باشد، اما از ورود پوری باین ماجرا خوشنود نبودم. لباس پوشیدم و از منزل بیرون زدم و در حال قدم زدن با خودم تکرار میکردم:

- دواخانهٔ آقاجان برای یکی مثل پوری چه اهمیتی دارد؟... اصلاً این آشنای مرتضی کیست که یکمرتبه دوست پوری از آب در آمد؟... خدایا دم عیدی چه خوابی برایمان دیده‌ای ؟... خدایا مرا ببخش که کفر گفتم آخه اعصابم بهم ریخته بود...

ناگهان صدای بلندی مرا بخودم آورد:

- آهای... کجا میری ؟... حواست کجاست ؟...
- ده عمو اسداللّٰه... شمائید؟... سلام
- سلام... صد بار صدات کردم چرا جواب ندادی ؟... ثقل سامعه گرفتی ؟

- ببخشید... اصلا نشنیدم...
- درهم میبینمت! ... چی شده؟! نکنه باز هم هوس عشق و عاشقی بسرت زده؟
- نه عمو اسداللّٰه.. ماجرا چیز دیگه‌ایه... راستی شما اینجا چکار میکنید؟
- کاری با آقاجانت داشتم... اما فراموشش کن.
- در رابطه با دواخانه؟
- نه... گفتم که فراموشش کن... فی‌الواقع با خودت هم کار دارم.
- با من؟... جانم در خدمتم.
- اینجا که نمیشه پسرجان... برو به منزل خبر بده که میخواهی بمنزل عمو اسداللّٰه بری...
- عمو اسداللّٰه من امروز اصلا حال و حوصلهٔ ...

اسداللّٰه میرزا اجازه نداد حرفم را تمام کنم:

- راستش، دلم برای کافه و حورالعینهاش قنج زده بود که بحمداللّٰه همه جا تعطیله هنوز... گفتم دیگه یک پیک شراب را که میتونم با تو مرد گندهٔ نکره بزنم.
- ولی عمو اسدللّٰه من الان خیلی کار دارم باشد انشاءاللّٰه بعداً...

- مومنت، کشتیهات تو راهند یا ترب و شلغمهات را میخواهی بکاری ؟... این پوری فشفشو ارزش اینهمه وارفتن و غصه خوردن را نداره.
- ده شما از کجا با خبر شدید؟
- برو و بمنزل اطلاع بده و زود بیا... در مسیر با هم صحبت میکنیم.

فصل چهارم، آقاجان

در ۱۳۳۲، شرایط مملکت هنوز مبهم و درگیریهای داخلی فراوان بود. اوایل تابستان، آقاجان دواخانه را بقیمتی نازل فروخت. پس از آن، ظرف چندماه روز بروز لاغر و لاغرتر شد و گهگاه نیز دچار حواس‌پرتی میشد.

یک روز اوایل پائیز صدایم کرد و به اتاقش رفتم، تخته نرد جلویش باز بود:

- جانم آقاجان؟ ... با من فرمایشی داشتید؟
- برو دواخانه و به دواساز بگو که امروز آقاجانم مهمان داره و نمیآ د.
- ولی آقاجان شما دواخانه را همین تابستان فروختید.

به گوشه‌ای چشم دوخته بود و به فکر فرو رفت. زیر لب تکرار میکرد:

- فروختم؟... دواخانه را؟... فروختم؟...

یک لیوان آب پر کردم و بدستش دادم و گفتم:

- بله آقاجان، خاطرتون نیست؟...فرمودید که دیگه حوصلهٔ چرخوندن دواخانه را ندارید.

جرعه‌ای از آبرا خورد که ناگهان چهره‌ای درهم کشید و گفت:

- درسته یادم آمد... فروختمش چون بتحریک آن بی‌همه چیز، دواخانه را تحریم...

حرفش را ناتمام رها کرد و به دور دست‌ها مینگریست. زمانی که آقاجان گفت که مهمان داریم، تصور کردم که نرگس و مرتضی قصد دارند بمزلمان بیایند، پرسیدم:

- آقاجان مهمان که فرمودید کیه؟

نگاه عجیبی به صندلی خالی رو بروش انداخت و لحظاتی خشکش زد. انگار که روح دیده باشد. من چند بار صدایش کردم. ناگهان تکانی خورد و با لحنی تند و جدی بمن گفت:

- اینجا چی میخواهی؟... برو بیرون و در اتاق را پشت سرت ببند.

در حالی که از اتاق خارج میشدم صدای آقاجان را میشنیدم که انگار دارد با مهمان فرضی خودش تخته بازی میکند:

- الان یک شش‌وبش بیارم آقا، تا یاد بگیرید چطور تاس میریزند...

از لحن آقاجان دانستم که در وهم و خیال با دائی جان ناپلئون تخته‌نرد بازی و رجزخوانی میکند. صدای تاسها چنان در گوشم میپیچید که گوئی با پتکی فولادی بمغزم ضربه میزنند. در آن لحظات دلم میزبان غمی بزرگ و خاطرم دست بگریبان اضطراب از دست رفتن آقاجان بود و هرچند بازگو کردنش نیز برایم ساده نیست. آقاجان زمستان همان سال یعنی تقریبا شش ماه پس از فروش دواخانه فوت کرد.

مدتی پس از فوت مرحوم آقاجان در میان کاغذپاره‌های او، کاغذ دائی‌جان ناپلئون به آدلف هیتلر را پیدا کردم که آقاجان در حاشیه بشوخی نوشته بود «بعلت فوت گیرنده بایگانی شود» منظورش فوت هیتلر بود.

★★★

یاد کاغذهای لیلی افتادم که همه را در بیروت آتش زدم. بهمراه عکسی دونفره از خودم و لیلی که مربوط به دوازده سالگی‌ام بود. عکسی که سالها پیش، در سال ۱۳۱۸ میرزا حبیب عکاس انداخته بود را همراه با کاغذهای لیلی در بیروت سوزاندم و از بین بردم.

اما خوشبختانه یکی از عکسهای قدیمی هنوز در نزد مادرم موجود است و آن عکسی دسته‌جمعی میباشد از من، لیلی، خواهرم نرگس، سامی، مادرم، دائی‌جان ناپلئون و زنش که میرزا حبیب در همان سال ۱۳۱۸ انداخته بود.

آنزمان انگلستان سعی داشت که آلمان را تحت فشار و محاصرهٔ اقتصادی قرار بدهد و حتی دامنهٔ محاصرات به بندر شاهپور و کشتیهای تجاری کمپانی آلمانی هانزا کشیده شد. من آن موقع از مسائل مربوط به‌جنگ و سیاست سر در نمیآوردم ولیکن خاطرم است که دائی‌جان ناپلئون پس از انتشار آن اخبار چقدر خشمگین شد و گفت:

- انگلیسا اگر در قدیم کمی شرافت داشتند الان همون هم ندارند... آنها زمان ناپلئون، هرچند شهامت کافی نداشتند که به‌تنهائی با او بجنگند... هر چند بر علیهش ائتلاف راه انداختند، اما دستکم نبردشون در میدون جنگ بود، مثل جنگ واترلو. حتی اگر انگلیس ایادی کثیفش را بجای خودش میفرستاد، مثل جنگ ممسنی و جنگ کازرون، باز همه چی در میدون جنگ بود... الان عین بزدلها به کشتیهای بازرگانی حمله میکنه، صنعت و اقتصاد حریف را نشونه میگیره... لابد بعد از آلمان میخواد بما تجاوز کنه.

مشقاسم که این حرفها را شنید اما مطمئنم که چیزی دستگیرش نشد، گفت:

- تجاوز کنه؟... استغفراللّٰه، بابای انگلیسا هم جرأت نمیکنه به شما بلانسبت چپ نگاه کنه...
- مزخرف چرا میگوئی؟ منظورم تجاوز نظامی بود... تجاوز به میهن! دستاندازی به میهن!... وای... دریغ است ایران که ویران شود، کنام پلنگان و شیران شود.

مشقاسم که همچنان متوجه نشد و با شنیدن کلمهٔ «میهن» منظور خودش را برداشت کرده بود، سری تکان داد و گفت:

- واللّٰه آقا دروغ چرا؟ تا قبر آآ... اگه منظورتان مهین خانم، همسادهٔ ابراهیم آقای بقاله... ما که با چشم خودمان ندیدیم... اما از خود ابراهیم‌آقا شنفتیم که آن ضعیفه خودش هم انگار یک مقدار بلانسبت همچه پاش...

دائی‌جان ناپلئون حرف او را قطع کرد و با بیحوصلگی گفت:

- خفه شو قاسم، جای مهمل گویی، برو به ننه بلقیس کمک کن.

سامی آنزمان خیلی کوچک بود اما میتوانست شاهد کینه و نفرت پدرش نسبت به انگلیسها باشد. گاهی نیز میدیدم که پای صحبتهای مشقاسم نشسته بود و بداستانهای عجیب و غریب او در مورد انگلیسها که با آن چشمهای چپشان، چه کارها میکنند و چه‌ها میخورند! گوش میداد.

اگرچه علت دشمنی دائی‌جان ناپلئون با انگلیسها، تشابهی بود که میان خودش و ناپلئون بناپارت تصور مینمود، اما نمیتوان انکار کرد که پیش‌بینی او دربارهٔ اشغال ایران به واقعیت بدل نشد و احتمالاً همین مزید بر دلیل کینهٔ سامی از انگلستان بود.

من گاهی با یادآوری خاطرات قدیم برای خودم، حس و حال همان دوران را با تمام خوبیها و بدیهایش زنده نگه میدارم. درعین‌حال وسائل محدودی در دنیا وجود دارد که بآدم این امکان را میدهد تا لحظاتی از گذشته را با چشمان حال ببیند. منجمله عکس و فیلم. بدلیل بسیار محدود بودن امکان فیلم‌گرفتن در آن دوران، متاسفانه تمام وسائلم، محدود بچند قطعهٔ عکس از گذشته میشد که یکی از آنها را سالها پیش بشعله‌های آتش در بیروت سپردم.

★★★

ماموران نظیمه یا شهربانی، یکنفر اهل بادکوبه را بجرم دعوا و ضرب و جرح در بازار دستگیر کرده بودند و عواقب این اتفاق بظاهر عادی، ابتدا به‌وزارت کشور و در ادامه به‌وزارت خارجه کشید. لازم بود که از سوی وزارت خارجه جهت تنظیم گزارشاتی به شهربانی بروم. هفتم دیماه ۱۳۳۲، اول صبح کیف بدست همراه با یکی از همکاران که مترجم روسی بود، در ادارهٔ اطلاعات شهربانی، کار آگاهی سابق، حاضر شدیم.

پس از طی روال اداری، داشتم اظهارات شخص ضارب را انطباع[1] میکردم. یکی از سرپاسبانهای بخش اطلاعات شهربانی، در اتاق ما حضور داشت و او را سرکار جباری صدا میکردند. آدمی به تنومندی کرگدن با چهره‌ای خشنی بود و صدای صحبت عادی و طبیعی‌اش گوش آدم را کر میکرد. او باوجودیکه میتوانست خیلی روان با مرد بادکوبه‌ای بزبان ترکی آذری صحبت کند، اما لازم بود که سئوال و جوابهای ما را یک مترجم معتمد از وزارت خارجه، ترجمه نماید. نام ضارب، ایاز، اهل بادکوبه و مردی درشت اندام و سی ساله بود که دستبندی به دستانش زده بودند. ایاز علاوه بر ترکی، روسی نیز میدانست و کمی نیز فارسی یاد گرفته بود. مرد آذری میگفت چند ماه پیش –حوالی خردادماه ۱۳۳۲– بشکل غیرقانونی از شوروی فرار کرده است و چنانچه او را بمملکت مطبوعش تحویل دهند یقیناً عواقب خوشی در انتظارش نخواهد بود.

پس از اتمام کارم اظهارات مکتوب ایاز را در کیفم گذاشتم و همراه با مترجم از اتاق بیرون آمدیم. مامور دیگری ایاز را با خود برد و سرپاسبان جباری نیز برسم ادب ما را تا بیرون از اداره همراهی کرد. اما در میان راه و درون دالان نسبتا دراز شهربانی، از مقابل اتاقی عبور کردیم که درش باز بود، اول متوجه گپی دوستانه شدم که صدای

۱ انطباع: نگارش

یکنفرشان بنظرم آشنا آمد، یک قدم جلوتر که رفتم و درون اتاق را دیدم، پیرمردی با عینک پنسی در حال صحبت بود:

- عرض شود که... این در دوسیه‌های[1] قدیمی شعبه جنائی بوضوح منعکس شده... شخص بنده مامور جلب علی‌اصغر بروجردی‌ام... طناب دار را خودم برگردن آن قاتل آدمکش انداختم.

صدای یکی از شهربانی‌چیها را شنیدم که پرسید:

- پس اصغر قاتل را شما بسزای اعمالش رساندید.
- عیناً آقا... عیناً...

آهسته و بالافاصله از سرکار جباری پرسیدم:

- این آقا، نایب تیمورخان از شعبه جنائی نیستند؟
- نمیشناسم جانم... بنده خیلی با همکاران بخش آگاهی، آشنائیت ندارم... چطور؟... شما از آشنایانش باشی؟
- نخیر... یعنی تقریبا بله... اما الان مهم نیست
- از ظاهرش پیداست که سالهاست بازنشسته است، احتمالاً برای کار دیگه‌ای اینجاست.

۱ دوسیه: پرونده

- سرکار جباری، چرا این بینوا را یکی دو ماه در شهربانی نگه داشتند؟
- کدام بینوا؟... همان نایب فلان چیز خان؟

کیفم را کمی بالا آوردم و بآن اشاره کردم:

- نه خیر... درواقع همین بینوا را عرض میکنم که اظهارات مکتوب و ترجمه شده‌اش، الان در کیف بنده است.

سرپاسبان جباری قهقهه‌ای ترسناک زد و سپس در حالی که کراواتش را سفت مینمود و جواب داد:

- هان... ایاز را میفرمائی ... واللّٰه چه عرض کنم؟... بهر تقدیر باید تحقیق میشد که مسجل بشه او جاسوس نیست...
- آخه بیش از یکماه طول کشید تا وزارت خارجه را مطلع کنید... ناسلامتی وزارت خارجه یعنی...

جباری، بمیان حرفم پرید:

- بحث ناموس امنیته جانم... امنیت... وزارت خارجه بما اعتماد نداره و دیلماج[1] خودش را آورد... ما هم بکسی اعتماد نداریم و نمیتونیم مسائل حساس را با طبل و نقاره جار بزنیم... آنهم در این وضعیت!

۱ دیلماج: مترجم

- ولی در اظهاراتش گفته که ازش در حضور مستشار آمریکائی استنطاق شده... این که از طبل و نقاره جار زدن بدتره...
- ول کن آقا... شاید خیلی چیزها بگه... دلیل نمیشه جانم!
- یعنی دروغ گفته ؟
- لاطائلاتی گفته... بالفرض درست باشه... به بنده و شما چه مربوطه اصلاً جانم؟... مگه مملکت را بنده و شما اداره میکنیم؟
- یعنی از اول فکر نکردین که یک جاسوس آنقدر باید زیرک باشه که با کسی گلاویز نشه... اصلاً به این بیچاره نمیخوره این چیزها؟
- بحرف ساده است... بحث ناموس امنیته جانم... شوخی بردار که نیست... شما که خودت اداره‌جاتی هستی... چطور ملتفت نیستی؟
- بنده هم بهر حال، مسئولیتی دارم و باید بتونم مقامات را مجاب کنم... احتمالاً برای مبادلهٔ اتباع نیاز بجزئیات داشته باشیم... موضوع یکنفر اهل بادکوبه بقدری حساسه که تاثیرات ژئوپلیتیکی در ...
- آقاجان اینحرفهای قلمبه سلمبه را بریز دور...شما اصلاً کاریت نباشه، صورتمجلسی که همه‌مان امضا کردیم را بدست مافوقت برسون و سلام ما را هم برسون و بگو کار آگاهی گفته هر ابهامی که وزارت خارجه داره، مکاتبهٔ رسمی کنه.

★★★

دقیقاً دهم آبان ماه با چند شاخهٔ گل و مقداری میوه و آجیل به بیمارستان زنان برای ملاقات و عرض تبریک به یکی از همکلاسی‌های دوران مدرسهٔ متوسطه و عیالش رفته بودم که همانروز صاحب دختری شدند. دوستم از دیدنم خیلی خوشحال شد و در عین حال گفت:

- انشاءاللّٰه همین روزها داماد بشی و از یالقوزی دربیائی.

زن دوستم نیز که خانمی بسیار جوان از اهالی شمال کشور بود، بسیار تشکر کرد و در ادامهٔ صحبت شوهرش افزود:

- خودم یک عروس خوب و خوشگل و نجیب و کدبانو برات سراغ دارم.

حوالی غروب که به منزل رسیدم مادرم پاکتی بمن داد که فرستنده‌اش روح انگیز از پاریس بود. آنرا با عجله باز کردم و زیر نور چراغ شروع بخواندن کردم، قلبم از شدت تپش داشت از سینه بیرون میزد، کاغذ روح‌انگیز با این جملات شروع میشد:

«نمیدانم از کجا آغاز کنم؟ از دلتنگیی که با رفتنت آمد؟ یا از سکوتی که در غیابت فریاد میکشید؟ یا از سروری که بی تو سکوت میکرد؟»

توضیح داده بود «از روزی که تو از پاریس رفتی تا الان منتظرت بودم که بیائی یا کاغذی بفرستی» البته روح‌انگیز حق داشت که ازم دلخور باشد چون هرباری که تصمیم بنوشتن گرفتم، افکاری بذهنم

خطور مینمود که منصرفم میکرد و اینکه بهر تقدیر، او بود که سکوت را شکست و اولین کاغذ را بالاخره او بود که برایم فرستاد. در انتهای نامه، نوشته بود «تا روزی که این کاغذ بدستت برسد، من بشهری دیگر رفته‌ام، لذا زحمت پاسخ دادن بخودت نده. شاید با رفتن از پاریس بتوانم تمام خاطرات آن دوران را به باد فراموشی بسپارم»

تاریخ انتهای نامه ۱۹ ژوئیه ۱۹۵۳ یعنی اواخر تیرماه ۱۳۳۲ بود. وضعیت ادارات پست را میدانستم اما بیش از چهار ماه تاخیر مدتی عجیب و طولانی و غیر قابل باوری بود. بهرصورت، معطلش نکردم و همانشب تا صبح بیدار ماندم و پاسخش را نوشتم. هرچند که نمیدانستم چه بگویم و چه توجیهی بیاورم. اما هر آنچه که ذهنم یاری نمود را برشته تحریر در آوردم و نمرهٔ تلفن اداره‌ام را در انتهای نامه ذکر و تاکید کردم که با من حتماً تماس بگیرد. با وجود هشدار روح‌انگیز به تغییر محل زندگی‌اش، کاغذ را روز بعد بهمان آدرسی که روی پاکت بود، پست کردم و امیدوار بودم که بالاخره بنحوی بدستش میرسد. باز بهتر از آن بود که دست روی دست میگذاشتم و هیچ اقدامی نمیکردم.

★★★

اواخر اردیبهشت ۱۳۳۳ روزی که بمنزل رسیدم مادرم اطلاع داد که نامه‌ای از راه رسیده است. آن خبر بسیار مسرورم نمود اما پس از دیدن پاکت، دانستم که همانیست که خودم برای روح‌انگیز ارسال کرده

بودم و بعلت نشانی اشتباه برگشت خورده است. آن موضوع بسیار برایم نا امید کننده تمام شد.

طبق معمول اسداللّٰه میرزا سهل‌الوصولترین شخصی بود که میتوانستم با او درد دل کنم.

- واقعاً نمیدونم چکار کنم؟... نمیتوونم روح‌انگیز را فراموش کنم.
- روح‌انگیز؟ کدوم روح انگیز؟ ... آهان! روح‌انگیز پاریس را میگی!
- بله عمو اسداللّٰه، هیچ دسترسی هم باو ندارم که دستکم بتونیم صحبت کنیم بلکه از دلش دربیاورم.
- مومنت، میبینم که آقا خاطرخواه شده و خودش خبر نداره!...
- نه عمو اسداللّٰه، این نیست... فقط نمیخوام کسی ازم دلگیر باشه.
- یک روز برف میآد و جاده‌ها بسته میشه، یک روز بارون میباره و سیل راه میافته. کک کسی نمیگزه. بعدش دولت داره کنگرهٔ فرهنگی راه میاندازه بجای اینکه بمردم کمک کنه، اونوقت تو نگرانی که دختره ازت دلگیره؟!... بابا ای واللّٰه!
- آخه عمو اسداللّٰه شما نمیدونید که چقدر فکرم مشغول آن کاغذ روح‌انگیزه... هیچ علامتی درش نبود بجز اینکه ازم ناراحت باشه.
- بنظرم دلش هم ازت صاف نشد، نشد!... وقتی کاری ازت ساخته نیست، اگه فکرش را نکنی، بهتره... بجاش به مسائل مهمتر زندگیت برس.

- گفتنش راحته عمو اسدالله، ولی...
- مومنت، یادم افتاد... ممکنه بتونم کاری برات کنم.
- جدی میگید؟!... چه کاری ؟
- همین روزها دولت قراره مذاکرات نفتی با هیئت کنسرسیوم بین المللی داشته باشه... ممکنه، البته قول نمیدهم، اما ممکنه، صحبت کنم و اجازه‌ات را بگیرم که بعد از پایان مذاکرات، تو بتونی دیداری با نمایندهٔ فرانسوی کنسرسیوم داشته باشی.
- دیدار داشته باشم که چطور بشه عمو اسدالله؟
- اگه بتونی سبیل نماینده را با چند چلیک نفت[1] چرب کنی شاید درعوض آدرس آن دختر را... چی‌بود اسمش؟... آهان، آدرس روح انگیز را بتو بده.
- عمو اسدالله...
- بد هم نگفتم بنظرم... حالا که بناست مذاکره کنی موضوع غرامت[2] ایران را هم پیش بکش بلکه تونستی تخفیفی بگیری... اینطوری به مملکتت هم خدمت کردی.
- عمو اسدالله من دارم خیلی جدی صحبت میکنم.

۱ چلیک: پیت، بشکه

۲ غرامتی بود که ایران در سال ۱۳۳۳ موافقت کرد بابت ملی شدن صنعت نفت به دولت انگلیس پرداخت نماید.

- مومنت، مومنت، من شیوه و روش بین‌المللی برای رفع همزمان مشکلات خودت و مملکت پیشنهاد کردم... تو چقدر قدرنشناسی؟!
- کاشکی واقعاً مشکلات از این روش حل میشد... اما فکر و خیالم الان بدطوری غرق مسئلهٔ روح‌انگیزه. انگار داره مرا از درون میخوره.
- پس فقط یک راه میمونه... این را دارم جدی میگم... خودت را به‌یک طبیب امراض روحی نشون بده... هیچ عیب و عاری هم نیست، حتی لازم نیست من و دیگران بفهمیم... این چیزیه که باید از درون خودت حل و فصل بشه.

★★★

اولین ماه تابستان با وقایع هولناکی در مملکت به پایان رسید، تنها اتفاق نسبتاً خوبی که آنسال تابستان افتاد و ذره‌ای از ناراحتی‌ام کاست، بازگشت حبیب‌اللّٰه از پاریس بود. چند روزی در تهران مهمانم بود و سپس سفری به‌زادگاهش فراهان داشت. قصد نداشت در تهران بماند. زندگی در شهرستان را ترجیح میداد. او همان سال در بیمارستان تازه تاسیس پهلوی شهر اراک مشغول بکار شد.

حبیب نیز در مورد روح‌انگیز فقط اطلاع داشت که سال گذشته از پاریس رفته بود. اینکه کجا رفته بود را خبر نداشت. اینکه من چنان مصرانه دنبال روح‌انگیز میگشتم نیز موجب تعجبش شده بود:

- پسر تو اصلا تکلیفت با خودت معلوم نیست... من که آنزمان زبانم مو درآورد و هر چه گفتم که او بتو علاقمنده، تو ازش فرار میکردی... ولی الان کم مانده چراغ بدست گرد جهان بگردی.
- منکه برای عشق و عاشقی نیست که دنبالشم. باید پیداش کنم چون در قبالش احساس گناه میکنم.
- احساس گناه؟... بابت چی؟
- همین که آن اواخر ازم دلخور بود و نتونستم طوری که باید و شاید ازش دلجوئی کنم... این مرا الان ناراحت میکنه.
- فرضاً که روح‌انگیز الان همسایهٔ دیوار بدیوارت باشه، انتظارش از تو چیز دیگریه عزیزم... تنها دلجوئی این بود که عاشقش بشی.
- عاشقش بشم؟
- بله... البته اگه هنوز تو را دوست داشته باشه... اگه نه که دیگه دلجوئی در کار نیست... تا ابد ازت دلخور میمونه.
- آخه حبیب، من میتونستم آنزمان، با دلیل و منطقی سهل-الهضمی باو بفهمونم که احساسم بسیار فراتر از عشق و عاشقیه... اما متاسفانه اینکار را نکردم.
- درک نمیکرد... من مطمئنم.
- یعنی چی؟

- درک نمیکرد دیگه، سهل‌الهضم کجا بود؟... خیلی هم دیرهضم و بدگواره... مرد حسابی من هم نمیتونم این مهملات را بفهمم، بعد انتظار داری او که توقع داشت بگیریش، درک کنه؟
- چطور عاشقم بود در حالیکه خودخواهانه ازم انتظار داشت که یا عاشقش باشم یا در زندگیش نباشم؟
- این را هر زمان که فهمیدی بمن هم بگو.
- حبیب؟... یک چیزی اگه بپرسم، راستش را بمن میگی؟
- تو بپرس یا میگم یا هیچ حرفی نمیزنم.
- بعد از رفتن من از پاریس، روح‌انگیز در موردم با تو حرفی نزد؟
- میدونستم که میخواهی همین را بپرسی.
- در موردم صحبتی پیش آمد بالاخره؟
- صحبت که طبیعتاً پیش میآمد... بعله.
- چی میگفت؟
- بنظرت خودت چی باید میگفت؟... بیخیالش اصلاً
- یعنی اینقدر ناسزا میگفت؟
- گفتم که بیخیالش، اگه این بحث را ادامه ندیم، راحتترم.

★★★

از زمانی که شمسعلی میرزا بسبب مرض قلبی به بیمارستان رفته بود، دوسالی میگذشت و در طول آن دو سال اسداللّٰه میرزا و هیچکس

دیگری موفق نشد که نظر شمسعلی‌میرزا نسبت به سفر فرنگ را تغییر دهد.

اگرچه شمسعلی میرزا پس از آنروز مسئلهٔ خاصی پیدا نکرد اما با دیدن حبیب، باین فکر افتادم که دربارهٔ شمسعلی‌میرزا با او صحبتی داشته باشم. هر چه باشد حبیب تازه از فرنگ آمده بود و از آخرین پیشرفتهای علم طبابت مطلع بود. پس از آنکه موضوع شازده شمسعلی میرزا را مطرح کردم، گفت که خوشحال میشود اگر بتواند کاری کند. اما برای چنان مشکلی باید به یک پزشک قلب مراجعه کنیم. از قضا پزشکی خوبی را در تهران میشناخت:

- ایشان بهترین پزشک قلب و از اقوام بسیار نزدیکم هستند... یک کاغذ مینویسم، درش جناب شازده شمسعلی میرزا را معرفی میکنم.
- منظورت اینه که شازده شمسعلی میرزا معرفینامه‌ای که تو نوشتی را همراه خودش داشته باشه؟
- بعله... آخه آقای دکتر فراهانی بطور عادی بکسی وقت نمیدن.
- پس اسمشون دکتر فراهانیه.
- بله ... و متاسفانه اغلب مراجعینش از رجال عالیرتبهٔ مملکتی هستند.
- چرا متاسفانه؟... این که خیلی عالیه.
- با وجودیکه خیلی پزشک حاذق و باسوادی هستند... اما من معتقدم که طبیب شایسته، باید درِ مطبش روی همه باز باشه.

چند هفته‌ای پس از آن ماجرا، اسداللّٰه میرزا بمن خبر داد که شمسعلی میرزا را برای مراجعه به آن پزشک قلب همراهی کرده است و واقعاً دکتر قابلیست. همچنین ازم خواست که از طرف اسداللّٰه میرزا و برادرش هر وقتی که حبیب را دیدم بابت معرفینامه، تشکر کنم.

فصل پنجم، سرپاسبان جباری

خواهرم، نرگس که درس طب میخواند، سرانجام فارغ‌التحصیل و همان سال در بیمارستان نجمیهٔ تهران مشغول بکار شد. این از خوشحال کننده‌ترین وقایع سال ۱۳۳۴ برایم بود و شوهرش مرتضی نیز دو سال زودتر پزشک شده بود. نرگس و مرتضی تا آن زمان بدلیل تحصیلات و مشغله، بچه‌دار نشدند. مادرم همیشه نرگس را به فرزند دار شدن تشویق مینمود. آخرین‌بار روز پس‌از فارغ‌التحصیلی خواهرم در منزل ما بود:

- دخترم، حرف مادرت را گوش کن. تو الان بیست و هفت، هشت سالت شده و اگه بچه‌دار نشی و سنت بالا بره، زایمان برات سخت میشه.

- مامانجان چرا آخه سنم را بالا میبرید؟ ... من که ۲۵ سالمه.
- چه توفیری داره؟ ... صد بار گفتم اگه بچه‌ات نمیشه ...

اجازه نداد که مادرم حرفش را تمام کند:

- مامانجان صد بار گفتم، ما خودمون بخاطر درس فعلا نخواستیم بچه داشته باشیم.
- باشه، ولی الان که شکر خدا درس و مشقت تمام شده، دخترم زودتر دست بکار بشین، نگذارین دیر بشه... مردم هزارتا حرف درمیآرن... بچه که نباشه ممکنه خدائی نکرده شوهرت بیمهر بشه... آقاجانت...

همانطور که مادرم صحبت میکرد، گریه‌اش گرفت:

- آقاجانت خدا بیامرز، نه عروسی پسرش را، نه بچه‌های تو را دید... میخواهی من هم بمیرم و نوه‌هام را نبینم؟

خواهرم برای آرام کردن مادر، صورتش را بوسید و در همان حال گفت:

- الهی قربانتون برم مامانجان... چشم برات یک اتوبوس نوه میآرم.

بعدا فهمیدم که نرگس خیلی هم بیراه نگفت چون حدود ده ماه بعد دو پسر دوقلو زائید و سه سال بعدش صاحب یک دختر و یک پسر دوقلوی دیگر شد.

★★★

سعی کردم سال ۱۳۳۴، برایم اندکی متفاوت با سالهای دیگر باشد. پس از ماجرای لیلی که عشقی شکست خورده و قدیمی بود و جریان روح‌انگیز که گیرودار عاطفی شکست خورده و مبهمی داشت، صحبتهایم با اسداللّٰه میرزا را بخاطر آوردم که تصادفاً چند روز پیش و در مورد ازدواج بود:

- عمو اسداللّٰه، مادرم اخیراً پاش را در یک کفش کرده که برام زن بگیره.
- باو گفتی که قولش را بمن دادی؟
- جدی صحبت میکنم... واقعاً مدتیه که مستاصل شدم.
- راست میگی، یادم نبود که طبیعت بهوت افسرده هی.
- عمو اسداللّٰه، خواهش میکنم... نمیدونم چطور بمادرم بفهمونم که فعلا آمادگی ازدواج ندارم.
- مومنت، موقعی که هنوز پشت سبیلت سبز نشد بود و واسهٔ دختر دائیت کاغذ مینوشتی، کاملاً آمادگی ازدواج داشتی؟
- من آنزمان بچه بودم، وانگهی لیلی را دوست داشتم.
- ببین باباجان، هر کس شرایط خودش را داره...من نمیتونم بگم که بله یا بگم که نه... فرمود، من نمیگویم سمندر باش یا پروانه باش، چون بفکر سوختن افتاده‌ای مردانه باش.
- متوجه منظورتون نمیشم.

- مومنت، خنگ هم تشریف داری، الان هر بچه مکتبی منظورم را میفهمه... حرفم کلاً اینه که اگه قصد نداری هیچوقت زن بگیری که هیچی و اصلا بحثی نمیمونه... اما اگه قراره که بالاخره روزی ازدواج کنی، پس بهتره که الان کنی... چوب خط سن و سالت داره تموم میشه.
- پس وقت برای فکر کردن هم ندارم؟
- باید دست بجنبونی و تا دیر نشده، تصمیم خودت را زود، تند، فوری، سریع بگیری.

حرف اسداللّٰه میرزا مرا بفکر واداشت، اگر بنا باشد که روزی متاهل شوم، چرا چند سال بعد باشد که سن و سالم بالاتر رفته است؟

یک روز در محل کار در حالی که پشت میزم در اداره نشسته بودم، باین فکر افتادم که باید بیشتر در مورد آینده‌ام فکر کنم:

- چه ایرادی داره که زندگی را بخودم سخت نگیرم؟ ... هنوز باندازهٔ کافی جوان هستم که فرصت برای ساختن آینده‌ام داشته باشم... ممکنه که بخوام ازدواج کنم... بالاخره یک خاکی باید بسرم بریزم... ازدواج میکنم و تشکیل خانواده میدم... کی گفته که باید اوّل زنجیر عشق و محبت کسی بگردنم باشه و بعد با او ازدواج کنم؟... اینهمه آدم که عیالوار شدن و زنشون را قبل از ازدواج نمیشناختند... کدومشون بعد از چند سال بدبخت شدند؟

از حرفم خنده‌ام گرفت. بی‌اختیار یاد مشقاسم افتادم که یک روز با هم صحبت میکردیم:

- مردها در غیاث‌آباد برای پسند کردن هم بدختر نامحرم نگاه نمیکنن.
- مشقاسم، پس داماد چطور باید دختر را ببیند و پسند کند؟
- والله دورغ چرا؟ تا قبر آآ... گاس دختررا بمادر داماد نشان بدن، گاس برادر کوچک عروس را نشانش بدن... آنهم فقط یک نظر!
- آخه اینطوری که داماد نمیفهمه با کی باید یک عمر زندگی کنه؟
- کجای کاری بابام جان؟ ... ما خودمان یکروز، یک همشهری داشتیم که عروسی کرد... تازه غریبه هم نبود، دختر عموش بود... قوم و خویش عروس پیش از عقد، عروس را عوض کردن و هیچ کس نفهمید... الان هم ده‌تا بچهٔ قد و نیم قد دارن و هنوز همشهری ما نفهمیده.

میدانستم که مشقاسم اغلب ماجراها را با مبالغه تعریف میکند و گاهی خاطراتش حاصل تخیلات قدرتمندش است و واقعیت ندارند. اما اصل مطلب کاملاً واقعیست. در خیلی از خانواده‌ها رسم است که مادر داماد عروس را پسند میکند و داماد تقریبا ندیده و نشناخته با دختر ازدواج میکند. من این رسم را دوست نداشتم. هرچند در میان اقوام و خویشان پر تعداد ما، کمتر دختری بود که او را نشناسم.

اول باین ایده فکر کردم که چرا مدتی با دختری دوست نشوم؟ اینطوری چنانچه اخلاقمان با هم ساخت، باو پیشنهاد ازدواج خواهم داد. اما چطور دختر مناسبی را پیدا کنم و چطور دوست بشوم؟ یاد یکی از نصایح اسدالله میرزا افتادم که میگفت اگر خانم خوش‌سرو روئی را دیدی خودت را طالب و خریدار جنس نشان بده، او خودش خواهد آمد. ایرادم این بود که اگر مستقیم در چشمان خانمی نگاه میکردم، سریعاً از خجالت سر بزیر می‌انداختم. آدمی مثل من چطور میتوانست خودش را خریدار نشان دهد؟

- نه نه... ایدهٔ جالبی نیست... من از عده‌اش برنمیآم... آیا بهتر نیست ریش و قیچی را به مادرم بسپارم و او برام زن بگیره؟

صدای زنگ تلفن مرا از افکارم بیرون کشید، من در دفتر کارم بودم. تلفن را جواب دادم، یک آقائی از آنطرف خط، با لحن آمرانه‌ای گفت:

- شما پاشو الان بیا شهربانی چند تا سئوال جواب بده.
- شهربانی؟
- بله ادارهٔ اطلاعات بخش چهار، بگو با جباری کار دارم.
- شما را میشناسم؟... ده، سرکار جباری شما را قبلا ...

اجازه نداد حرفم تمام شود:

- بعله جانم بله... از طرف وزارت خارجه آمده بودی... الان بیا کارت دارم... زود

- عذر میخوام میتونم بپرسم چه کارم دارید؟
- نه جانم، وقت ندارم... زود پاشو بیا
- عذرخواهی میکنم اما همینطوری که نمیشه کسی را احضار ...

او مجددا بمیان حرفم آمد:

- میخواهی چهارتا مامور بفرستم آبروت بره؟... پاشو مثل بچهٔ آدم بیا دیگه.

سپس گوشی تلفن را قطع کرد. من کاملاً گیج شده بودم و نمیدانستم که سرپاسبان جباری با من چکار دارد؟ بی اختیار سعی کردم که با اسداللّٰه میرزا تماس بگیرم اما تلفنش را برنداشت. اتاقش خیلی دور نبود، سریع بسمت اتاقش رفتم اما وقتی که رسیدم، درِ اتاق را قفل شده دیدم و یکی از همکارها گفت که اسداللّٰه میرزا از چند ساعت پیش رفته و هنوز مراجعه نکرده است. بیشتر مشوش شدم، با اینحال یادداشتی برایش گذاشتم و توضیحاتی دادم. چون آخرهای وقت بود نیازی به مرخصی نبود، با سرعتی خارق‌العاده بیرون زدم تا خودم را به ادارهٔ اطلاعات شهربانی برسانم.

از فرط اضطراب، مدت زمان رسیدن که نهایتاً نیم ساعت بود، برایم باندازه چندین ساعت گذشت. باعجله و عرق کرده و نفس‌نفس‌زنان خود را به جباری رساندم. تصمیم گرفتم که بدون واهمه حرکت زشتش را باو متذکر شوم:

- سلام.

او نگاه تندی بمن انداخت و گفت:

- باید نامهٔ فدایت شوم بفرستم تا بیائی؟
- سرکار جباری، احترمتان واجب ولی مجاز نیستید که همینطوری...

پیش از آنکه حرفم تمام شود، با عصبانیت فریاد کشید:

- حرف اضافه نزن جانم... صدات را پائین بیار.

بعد به پاسبانی که پشت سرم ایستاده بود فرمان داد:

- ببرش!

فرصت نکردم حرفی بزنم، تا بخودم آمدم، پاسبان دستم را گرفت و از اتاق بیرون کشید. سپس ازم خواست که همراهش بروم. من کمی مقاومت کردم تا اینکه پاسبان به تندی گفت:

- ببین، اگه بخواهی قلدربازی دربیاری، دستبند میزنیم و اذیتت میکنیم...
- آخه مگه شهر هرته؟ ... اصلا با من چکار دارید؟
- من نمیدانم، دستور سرکار جباریه.
- هر کاری داره چرا همینجا صحبت نمیکنه؟
- گفتم که نمیدانم، راه بیوفت تا آن روی سگم بالا نیامده.

در همین حال، درِ اتاق جباری باز شد و او بیرون آمد و به پاسبان گفت:

- خوشبخت، این که هنوز اینجاست.

پاسبان که نام خانوادگی‌اش خوشبخت بود، در حالی که ژست هل دادن مرا گرفته بود، جواب داد:

- قربان الان میبرمش.

جباری جلو آمد و با دستش میان من و مامور حائل شد و گفت:

- زور و فشار لازم نیست جانم. خودش میآد.

تا خواستم حرفی بزنم، بالحنی نسبتا ملایم‌تر از قبل، گفت:

- همراه خوشبخت، تشریف ببر اتاق تحقیق، من هم الان میآم... سرت را که قرار نیست از بیخ ببریم جانم

بفکرم رسید که فعلا چاره‌ای جز اطاعت ندارم و مقاومت و بگو مگو نه‌تنها جواب نمیدهد، بلکه بعید هم نیست وضعیت را بغرنجتر نماید. لذا همراه مامور راه افتادم.

انتهای همان دالان رسیدیم، پاسبان یا همان خوشبخت، دری فلزی و سنگین را گشود و وارد اتاقی شدیم که یک میز و دو صندلی در دو طرف آن دیده میشد، بهمراه یک دستگاه ضبط صوت مغناطیسی

و یک میکروفن روبان و چندین برگ کاغذ و یک قلم روی میز قرار داشت. او یکی از صندلیها را نشانم داد و گفت:

- همینجا بگیر و بنشین... الان سرکار جباری میآ د.

خود پاسبان خوشبخت هم در اتاق نزدیک در، ایستاده بود و سکوت سنگینی حکمفرما شد. نتوانستم طاقت بیاورم و سکوت را شکستم و پرسیدم:

- مگه من چه جرمی مرتکب شدم که باید با بی‌احترامی و تشدد با من رفتار بشه؟
- گفتم که من نمیدانم... ولی تو قلدربازی در آوردی، بلبل زبانی کردی... وگرنه احترام هرکس دست خودشه.

پیدا بود که صحبت با آن مامور فائده‌ای نداشت بنابراین منتظر شدم تا ببینم چه پیش خواهد آمد. مدت چندانی طول نکشید که جباری وارد اتاق شد و یک زونکن مشکی رنگ نیز در دستش بود. صدای جفت کردن پاهای خوشبخت در فضای ساکت اتاق پیچید. او همانطور که در حال نشستن بود، ایراد کرد:

- شما که ماشاالله خودت تحصیلکرده‌ای، اروپا رفته‌ای، کارمند دولتی، قبلاً با ما همکاری داشتی، باید بدونی که ناموس امنیت مملکت یعنی چی؟... وقتی میگیم بیا، دیگر ناز و قر و غر و غیره نداره که جانم.

پاسبان خوشبخت، با اشارهٔ جباری، اتاق را ترک کرد و جباری سر اصل مطلب رفت، در حالی چشمهایش را ریز کرده بود، با لحنی مرموز پرسید:

- حدس میزنی برای چه احضارت کردیم؟
- اطلاع ندارم... برای همینه که کمی گیج شدم... نکنه سورپریزه؟
- که اطلاع نداری... بله سورپریزه، دربارهٔ سازمانتون بگو.
- یعنی وزارت خارجه؟
- نه، خودت را به‌کوچهٔ علی چپ نزن جانم... من دارم از مقر اصلیتون صحبت میکنم.
- من واقعاً سر در نمیآرم... فرمودید مقر؟
- ببین جانم، ما همه چیز را میدونم. فقط میخواهیم که خودت بگی.
- چه چیزی را بگم؟... واقعا سر در نمیآرم... امکان داره کمی شفافتر صحبت کنید؟
- خودت خوب میدونی منظورم چیه؟
- خب اگه خودم میدونم و شما نیز همه چیز را میدونید، پس چرا اینهمه مخفیکاری؟... اصل مطلب را بفرمائید لطفاً.

جباری در حالی که سعی میکرد خودش را آرام و خونسرد نشان دهد. زونکن را باز کرد و چند صفحه را ورق زد و گفت:

- آقای تیمور خان چکارهٔ شما میشن؟

- نایب تیمورخان؟... ایشون راستش با یکی از اقوام دور ما همکار بودند... چطور مگه؟
- چطور مگه؟... الان عرض میکنم... وقتی دو سال پیش با دیدن آقای تیمورخان در شهربانی جا خوردی من همون موقع شستم خبردار شد که حکماً کاسه‌ای زیر نمیکاسه باشه. بعد از یک سلسله تحقیقات اطلاعاتی کشف کردم که از کجا آب میخوره.

یکلحظه خنده‌ام گرفت اما بلاتامل سرکوبش کردم و گفتم:

- یعنی دلیل آشنائی من و نایب تیمور خان را کشف کردید؟
- بله سرویس اطلاعاتی ما چشمهای بازی داره جانم!
- منظورم اینه که شما از پیرارسال درگیر کشف این موضوعید؟... ماشاالله واقعا که گشتاپو[1] و سرویس استخبارات[2] باید پیش شما تعلیم بگیره!
- اگه داری لغاز میخونی باید بگم که بعله... ما الان خیلی بیشتر از آنچه که تصور کنی، مطلعیم و چیزی از ما پنهان نیست.
- تحت تاثیر قرار گرفتم... براوو!

۱ گشتاپو: پلیس اطلاعاتی آلمان در دوره حاکمیت حزب نازی
۲ سرویس استخبارات: نام قدیم سازمان اطلاعات مخفی بریتانیاست.

سرپاسبان جباری کمی سرش را خاراند و بعد با لحنی که سعی میکرد دوستانه و از سر دلسوزی باشد گفت:

- ببین جانم، چند تا سئوال بیشتر نیست، چرا همکاری نمیکنی، نمیخواهی به مملکتت خدمت کنی که چه‌بسا پرده از توطئه و خیانتی برداشته بشه؟ ... باید بدونی که با خوبی و خوشی رفتنت موکول به حسن همکاری خودته.
- چه عرض کنم والله؟!
- اما اگه بخواهی با سرویس اطلاعاتی سرشاخ بشی، حالا حالاها اینجا مهمانی و خدا باید بدادت برسه.
- بنده که از همکاری و کمک هیچ مضایقه‌ای ندارم... ولی،
- ولی نداره جانم!... ما اطلاعات وسیع و واثق داریم که آشنائیّت آقای نایب تیمورخان با خانوادهٔ شما بدلیل مفقودی یکی از اقوامتان بنام... بنام؟... کی بود؟... صبر کن...

جباری زونکن را باز کرد و شروع به ورق زدن نمود. من برای اینکه او سریعتر ادامه‌ی حرفش را بزند، گفتم:

- دوستعلی خان.
- بله... دوستعلی... آقای تیمور خان در اظهاراتش سال ۱۳۱۹ قید کرده که در حین تفحص کشف کرده که اسراری در سانفرانسیسکو نهفته است.

به زحمت جلوی خنده‌ام را گرفتم. جباری ادامه داد:

- حدس بزن مضنون و متهم درجهٔ یک چه کسی بود؟... آقای اسداللّٰه میرزای اقدسی فرزند رکن‌الدین میرزا... تو که او را میشناسی ؟... چه سوالیه، معلومه که میشناسی... قوم و خویش خودته... با او به بیروت سفر کردی. الان هم در وزارت خارجه همکارید.

بعد جباری با قیافه‌ای بسیار جدی و صدائی محکم بمن گفت:

- بگو ببینم، ماجرای سانفرانسیسکو چیه؟

من سعی کردم داستان گم شدن دوستعلی خان و تکه کلام اسداللّٰه میرزا و سانفرانسیسکو را بشکلی خلاصه و مفید برای سرپاسبان جباری تعریف کنم.

جباری در حالی که گوش میداد، دستی به سبیلش میکشید، گاهی چیزهائی روی کاغذ مینوشت. پس از آنکه صحبتهایم به پایان رسید، گفت:

- داستان جالبی بود... معلومه که خیلی تمرین کرده بودی...
- این چه فرمایشیه قربان؟... بنده عین حقیقت را عرض کردم.
- چرا اینهمه سرسختی میکنی جانم؟...ما به همه چی واقفیم... فقط جهت مزید اطلاعاتت باید عرض کنم که از ماجرای آقای رجعلی غیاث آبادی بعینه و جزء بجزء اطلاع داریم.
- آسپیران را میفرمائید؟

- بله... تعجب کردی؟
- نه، اما چه ربطی به موضوع داره؟
- آن آقای غیاث‌آبادی، آن آسپیران سابق و مستعفی ادارهٔ تامینات چطور وضع زندگی‌اش از این رو به او ن رو شد؟
- این هم داستان خودش را داره. اما هنوز نمیدونم این مطالب اصولا چه ربطی به مسائل امنیتی داره... و مهمتر اینکه نمیدونم الان بر پایهٔ چه اتهامی دارم بازخواست میشم؟
- اسمش را بازخواست نگذاریم جانم... گفتم که یک همکاری در راستای ناموس امنیت مملکته... ماجرای رجبعلی غیاث‌آبادی چیه؟

بناچار موضوع ازدواج قمر با آسپیران غیاث‌آبادی و املاک و ثروت موروثی قمر را برای جباری تعریف کردم.

سرپاسبان اخمی کرد و چند لحظه‌ای بفکر فرو رفت. زیر لب حرفهای نامفهومی زمزمه مینمود. با چهره‌ای که پیدا بود با اکراه تمام اطلاعات را در اختیار میگذاشت، گفت:

- من فکر کنم داری خاک بچشممون میپاچی (میپاشی)... مراقب باش اگه بفهمم داری ما را بازی میدی کلاهمان تو هم میره چون نمیخواستم این اطلاعات را الان خرج کنم...

کمی باز مکث کرد و سپس ادامه داد:

- آقای رجبعلی غیاث آبادی اخیراً چندین سفر به آمریکا داشته... ما ردش را زدیم، به نظرت کجای آمریکا میره؟
- واللّٰه بنده اخیراً خیلی با اقوام رفت و آمدی ندارم اما شنیده بودم که میره و میآد.
- میره و میاد ولی بکجا؟... مثلاً کالیفرنیا ... یا سانفرانسیسکو؟
- سانفرانسیسکو؟...

جباری ناگهان قهقهۀ مهیبی سر داد و گفت:

- تعجب کردی که ما از کجا اینهمه جزئیات را واقفیم؟

من که بیشتر از نوع خندیدن جباری متعجب بودم، پاسخ دادم:

- فهمیدنش ضمیر نورانی نمیخواد... اما بنده خودم تا این حد اطلاع نداشتم... یعنی برام مهم هم نبود.

جباری در حالی که نوک انگشتان هر دو دست را روی هم گذاشته بود، با چهره‌ای متفکرانه گفت:

- ببین جانم، ما همه جا چشم و گوش داریم... خودت هم بنظر میرسه آدم روشنی باشی، این ماجراها که نمیتونند بیربط بهم باشند؟...
- واللّٰه بنده هر چه میدونستم را در اختیارتون گذاشتم... بهتر نیست حالا که اینهمه بقول خودتون چشم و گوش دارید این مطلب را بجای بنده، از عواملتون در سانفرانسیسکو یا هر شهر دیگه‌ای استعلام بفرمائید؟

- این دیگه فضولی‌اش به... صبر کن ببینم... گفتی هر شهر دیگری ؟! ... مثلا کدوم شهر ؟
- چه میدونم... مثلا شهر هرت!
- پس خوشمزگی هم بلدی ؟... محض اطلاع، ما هم بلدیم کاری کنیم که عین بلبل همینجا...

ناگهان در اتاق باز شد و پاسبان خوشبخت وارد شد و احترام محکمی گذاشت. جباری نگاه تندی انداخت اما پیش از آنکه حرفی بزند، پاسبان خوشبخت خیلی مودبانه گفت:

- قربان، خیلی عذرمیخوام. موردی پیش آمده.
- چه شده؟

من پشتم به در اتاق بود اما حس کردم که پاسبان خوشبخت، با اشاره‌ای فهماند که موضوع خصوصی است، چون جباری از جایش بلند شد و در حالی که از اتاق خارج میشد خطاب بمن گفت:

- خوب فکرهات را بکن الان بر میگردم.

چند لحظه بعد، خوشبخت وارد اتاق شد و جلوی در اتاق ایستاد. ازش پرسیدم:

- اتفاقی افتاده؟
- الان سرکار جباری تشریف میآرند.

ما در اتاق منتظر ماندیم. پاسبان از سرپا ایستادن خسته شد و آمد و روی صندلی بجای جباری نشست و زیر لب غرولند میکرد. سه ربع ساعتی گذشت و هنوز خبری از جباری نبود. من ازش پرسیدم:

- شما بچهٔ کجائی سرکار خوشبخت؟
- همدان.
- به به! همدان!... شهر باباطاهر، شهر مفتون ...

پاسبان چهره‌اش کمی باز شد و در ادامهٔ حرفم گفت:

- شهر ابوعلی سینا.

هرچند میدانستم که بوعلی سینا اهل بخارا بود اما چیزی نگفتم. فقط برای باز شدن سر صحبت ازش پرسیدم:

- شما ترک هستید؟
- نه ترک نیستم... سرکار جباری ترکه.
- بله ایشان را اطلاع دارم.
- از کجا میدانستی؟
- ماجراش طولانیه... راستی، امکان داره که تلفنی بزنم و به خانواده‌ام اطلاع بدم که دلواپس نباشند؟
- از سرکار جباری باید اجازه بگیری... دست من نیست.

اندکی گذشت، سرکار خوشبخت از نشستن پشت میز جباری، ظاهراً احساس ریاست کرد و پرونده را باز نمود و کمی آنرا خواند و سپس با همان لحن و حالت سرپاسبان جباری ازم پرسید:

- خب... تو چکار کردی؟... عضو کدام شبکه‌ای جانم؟

ناگهان جباری در نیمه باز اتاق را گشود و وارد شد و پاسبان خوشبخت بلافاصله با دیدن او، مثل فنر از جایش پرید و رنگش را باخت. جباری نگاهی غضب آلود باو انداخت اما چیزی نگفت. سرکار خوشبخت با ترس و لرز و در یک چشم بهم زدن از اتاق خارج شد. جباری در همان حالت ایستاده سینه‌اش را صاف کرد و با صدای خفه‌ای بمن گفت:

- شما... فعلا میتونید برید... توصیه میکنیم در خصوص صحبتهائی که شد، جائی حرفی نزنی.
- چه فرمودید؟ میتونم برم؟...

باورم نمیشد اما با خودم فکر کردم که بهتر است تا نظرش تغییر نکرده است، دو تا پای دیگر قرض کنم و با تمام توان و سرعت از آن اداره خارج شوم. سریع از جایم برخاستم و بطرف در خروجی اتاق رفتم. ناگهان جباری گفت:

- صبر کن... یادت نره که وسایلت را قبل از رفتن تحویل بگیری... در ضمن، آمده‌اند دنبالت.
- دنبالم؟... چه کسی؟

جوابم را نداد. اما حدس زدم که اسداللّٰه میرزا باشد چون برایش یادداشتی گذاشته بودم. وقتی کیفم را از شهربانی تحویل گرفتم، مردی لاغر اندام و حدودا پنجاه ساله را دیدم که کتی دبل‌برست پوشیده بود و کیفی چرمی در دستش داشت. با دیدن من جلو آمد خیلی مودبانه سلام کرد. پس از معرفی، آهسته بمن گفت:

- صلاح نبود که شازده اسداللّٰه میرزا تا اینجا بیان. ایشان الان در خیابان منتظر شما هستند.

آنروز تصادف کمک کرد و اسداللّٰه میرزا را به اداره برگرداند. او پس از دیدن یادداشتم و با کمک از یکی از آشنایان بسیار بانفوذش، مرا از چنگال آن سرپاسبان اطلاعاتی نجات داد.

بیرون از شهربانی اسداللّٰه میرزا را دیدم. ازم خواست که با هم، قدمی بزنیم و تعریف کنم که چه اتفاقاتی افتاده است. تمام آنچه میدانستم را بازگو نمودم. بعدش با لحن خاصی گفت:

- تو مرد گنده، آن روز که بآنجا رفته بودی نمیتونستی جلوی زبونت را بگیری و اسم آن نایب تیمورخان لعنتی را نیاری؟
- آخه عمو اسداللّٰه من از کجا باید میدونستم که یک پروندهٔ مربوط به ده یازده سال پیش که تماماً سوء تفاهم بود، الان باعث گرفتاری میشه؟

اسداللّٰه میرزا کمی فکر کرد و با لحنی نامطمئن گفت:

- هرچند، بعیده این ماجراها فقط گندکاری تو باشه... آنهم بعد از دو سال... یک حسی بمن میگه که پای دوستعلی خره درمیونه.
- دوستعلی خان بیچاره این وسط چه تقصیری داره؟
- مومنت، کدوم بیچاره؟... چند ماه پیش برحسب تصادف، شنیده بودم که حسابی از دست رجبعلی جوشی بود و خط و نشان میکشید که یک‌روزی زهرش را به او میریزه.
- یعنی شما میگید که دوستعلی خان به اداره اطلاعات شهربانی گفته که آسپیران رجبعلی غیاث آبادی جاسوسی چیزیه؟
- واللّٰه، از آن نانجیب هیچ چیزی بعید نیست، او برای شیطان هم پاپوش میدوزه... وانگهی این ادارهٔ کارآگاهی اگه بتونه گاهی چهارتا خرابکار هم بگیره، همه‌اش راپورت خود مردمه وگرنه اینها عُرضهٔ گرفتن پشه هم ندارند... خیلی هنر داشتند که فکری بحال اینهمه ترور و آشوب تو مملکت میکردند.
- آخه چنانچه دوستعلی‌خان، برای آسپیران سوسه آمده باشده، پس چرا بجای آسپیران، پای مرا بقضیه باز کردند؟
- نمیدونم، ممکنه که خیر سرش میخواسته از تو اطلاعات بیرون بکشه و بعد بره سراغ بقیه...
- یعنی سراغ آسپیران غیاث آبادی هم میره؟... یا حتی سراغ شما؟
- بهرحال اگه واقعاً کار دوستعلی خره باشه، بعید نیست که اسم مرا هم بآنها گفته باشه... خودمون باندازهٔ کافی گرفتاری نداشتیم، اینهم اضافه شد، کم بود جن و پری، یکی هم از دیوار پرید.

- عمو اسداللّٰه، اصلاً آسپیران برای چه بآمریکا میره؟
- تا آنجا که اطلاع دارم، میخواد که بچه‌هاش را برای تحصیلات بآنجا بفرسته... انگار که میخواد دست قمر را هم بگیره و به کالیفرنیا ببره.
- و درست و مستقیم به سانفرانسیسکو؟
- مومنت، چه ایرادی داره؟ سانفرانسیسکو جای خوش آب و هوائیه... آنجا را خیلیها دوست دارند... بخودت نگاه کردی؟
- جدی میگم عمو اسداللّٰه.
- خب طرف پول مفت داره و دنبال جائی مناسب برای زندگی میگرده... یا از بس که اسمش را از من شنیده و کنجکاو شده یا از کس دیگه‌ای شنیده یا خودش رفته تحقیق کرده، چه میدونم؟!... آخه این الان چه ربطی بمسئله داره؟!... بگذار ببینیم آن جباری الدنگ ممکنه چه بیناموسیهائی در راستای حفظ ناموس امنیت مملکت بکنه.

★★★

سه هفته‌ای از ماجرای من با ادارهٔ اطلاعات گذشته بود و سرپاسبان جباری در آن مدت، تقریبا هر روز به بهانه‌ای با من تماس میگرفت یا بیخبر به محل کارم میآمد، از سوئی فهیدم که باصطلاح موی بینی اسداللّٰه میرزا نیز شده است و دست بردار هم نبود.

روز و شبی نشد که اضطراب جلب شدن ناگهانی توسط چندین مامور امنیتی در محل کار یا منزل، بسراغم نیاید. روزی در اتاق، پشت میز کارم نشسته بودم و ساعتی نیز از وقت اداری گذشته بود و مشغول کارهای عقب افتاده بودم، که ناگهان در اتاق باز شد و یکنفر بداخل پرید و مرا به مرز سکته انداخت:

- مومنت، مونت... وزارتخانه و مملکت باید به کارمندان متعهدی مثل تو افتخار کنند... به به!... آفرین!... براوو!

اسدالله میرزا با دیدن رنگ پریده‌ام، گفت:

- چی شده که انگار مار دو سر دیدی؟
- عمو اسدالله... مرا ترسوندید... شما اینجا چه کار میکنید؟
- آمدم ببینم که آن کت و شلوار پلوخوری‌ات را طبق معمول همراهت داری یا نه؟

منکه همیشه یک دست کت و شلوار و پیراهن اطوکشیده و تر و تمیز برای مواقع اضطراری و جلسات مهم در کمد اتاق کارم نگه میداشتم. جواب دادم:

- بله عمو اسدالله، آنجا در کمده. اما گمان نکنم به سایز شما بخوره.
- پس جلدی لباسهات را عوض کن ملاقات مهمی داریم و باید هر چه سریعتر خودمون را بکافه برسونیم.
- عمو اسدالله... من اصلا امروز حوصله لاله‌زار و خانمهاش را ندارم... انشاءالله یک دفعهٔ دیگه.

- مومنت... مومنت، کی حالا گفت لاله‌زار و خانم بازی؟... تو چرا تازگیها اینقدر ذهنت بیراهه میره؟... گمان کنم لازم باشه جدی جدی با مادرت صحبت کنم تا برات زن بگیره.
- اگه قضیهٔ خانمها نیست، پس کجا باید بریم؟
- کافه... البته نه لاله‌زار... کمی آنطرفتر، اینبار با یکی از رجال دیدار دارم که گویا آشنائیتی با آقاجان خدا بیامرزت هم داشت... آدم بسیار صاحب نفوذ و توانمندیه... بلکه بشناسیش، فی‌الواقع آنروز در شهربانی، با کمک ایشون، تونستم از دست آن جباری الدنگ نجاتت بدم... دست بجنبون که دیر میشه.
- عمواسدالله... واقعاً الان در شرایطی نیستم که بخوام...

اسدالله میرزا بمیان حرفم پرید:

- مومنت، قرار گذاشتم، قول دادم، تو باید بیائی... بیشترش به خاطر تو بود... زود باش آماده شو... بدو آبرومون را نبری.

ظاهراً چاره‌ای نداشتم. لباسهایم را عوض کردم و همراه با اسدالله میرزا راه افتادم. او نگران بود که بموقع نرسیم. من گفتم:

- عمو اسدالله، این آدم صاحبنفوذ کیه؟... من میشناسمش؟
- باید دیده باشی، آقاجونت در مهمانی پاگشای قمر و رجبعلی دعوتش کرده بود... آقای سالار، یادت نیست؟

- آقای سالار؟... آهان یادم آمد، یعنی همونکه دائی‌جان میگفتند جاسوس انگلیساست؟... اما آخه...

پیش از آنکه حرفم تمام شود، اسدالله میرزا گفت:

- مومنت، دائی‌جانت خیال میکرد که مشقاسم هم از ایادی انگلیساست... بهرصورت، این آقای سالار، چه جاسوس انگلیسا باشه، چه خود شخص وینستون چرچیل باشه، الان تنها کسیه که میتونه کمکی کنه.
- یعنی میتونه از پس جباری بربیاد؟ اما این امنیتی‌ها ...

اسدالله میرزا دوباره وسط‌حرفم پرید:

- نگران نباش، از اونهائیه که بیلش هزار من آب برمیداره... البته در عین حال آدم سرزنده و خوش مشربی هم هست... و لازم بعرضه که برعکس تو، دست بسفر خوبی هم داره.
- عمو اسدالله خواهش میکنم...
- مومنت، باز بچه شدی؟... وقتی که رسیدیم، آقای سالار را با آن سن و سال ببین و از خودت خجالت بکش.

اسدالله میرزا در حالی که سر تکان میداد، زیر لب گفت:

- راست گفته‌اند که دود همیشه از کنده بلند میشه.
- راستی عمو اسدالله، از مشقاسم بالاخره کسی خبری داره؟

- یک‌کاره یاد آن بینوا افتادی ؟
- شما که اسمش را آوردید، یادم افتاد.
- والله، خبری که ندارم... چند وقت پیش اتفاقاً سراغش را از رجعبلی، همان آسپیران، پرسیدم. او هم از حدود یک سال بعد از مرگ دائی جانت، مشقاسم را ندیده.
- من فکر میکردم شاید به غیاث آباد برگشته باشه.
- اتفاقاً گفت که سالهاست برادرهای مشقاسم در قم هم ازش بیخبرند.
- بعضیها گفتند که بعد از مرحوم دائی‌جان، او هم از غصه فوت کرده.
- شاید هم مرگ دائی‌جانت بحدی متاثرش کرده که نمیخواد هیچکدوم از ما را ببینه... هرچی باشه اگه زنده باشه بعیده که تهران زندگی کنه وگرنه بالاخره خبری ازش میرسید... فعلاً که بقول خودش پنداری دود شد و رفت آسمون... علی‌ای‌حال، الان باید بفکر مشکلات اخیر و کمکی که آقای سالار میتونه بکنه باشیم.

خوشبختانه زودتر از موقع بمحل ملاقات رسیدیم. میز از پیش رزرو شده بود و گارسون راهنمائیمان کرد. میز ما کنار پنجره‌ای مشرف به باغی مصفا بود. کمی که منتظر ماندیم، پیرمردی با کت و شلوار کرم رنگ و عصائی که بنظر میرسید از آبنوس باشد همراه با یک پیشکار غول‌پیکر از راه رسید. ما جلوی پایش به احترام برخاستیم. پیرمرد یا

همان آقای سالار با اسداللّٰه میرزا و سپس با من دست داد و سلام و احوال پرسی گرمی نمود.

پس از آنکه آقای سالار نشست، اشاره‌ای بما کرد وگفت:

- خواهش میکنم آقایان بفرمائید بنشینید.

ما نشستیم اما پیشکار همچنان ایستاده بود. او جوانی عظیم‌الجثه باانداما ورزیده و گردنی بضخامت یک درخت بود. آقای سالار باو دستور داد که برود و در اتومبیل منتظر بماند. سپس به اسداللّٰه میرزا گفت:

- حالت چطوره شازده؟... شازده شمسعلی میرزا چطوره؟ انشااللّٰه که رفع کسالت شد؟
- بلطف شما، جناب سالار... ایشان هم بهترند... خدمت حضرتعالی سلام بسیار دارند.

آقای سالار ، احوالی نیز از من پرسید. او کیف چرمی و کوچکی را باز کرد و یک پیپ و کیسه‌ای از تنباکوی «پیترسون» درآورد. سپس گفت:

- باید ازتون عذرخواهی کنم که نتونستم در منزل پذیرای شما باشم... امروز کاری این اطراف داشتم و مکانی بهتر از اینکافه بخاطرم نیامد.

اسداللّٰه میرزا سریعاً و با تملق تمام جواب داد:

- اختیار دارید جناب سالار... شرمنده میفرمائید قربان؟... ما که نمک پرورده‌ایم.

سپس کمی بچپ و راست و سقف و زمین کافه نگاه کرد و ادامه داد:

- واقعا که... فدوی از حسن سلیقهٔ حضرتعالی، متحیره... فی‌الواقع کافهٔ شیک و دنجیه.

جناب سالار در حالی پیپ خود را پر میکرد، گفت:

- بله... اصولاً خلوتگاهیه برای اهل هنر و قلم، نه جای امثال من!

بعد مرا نگاه کرد و لبخند خفیفی زد و پرسید:

- مرد جوان، تو بازی تخته‌نرد میدونی؟

من با دستپاچگی جواب دادم:

- بنده؟... بله آقا... یعنی خیلی کم... آقاجانم خیلی دوست دارند اما من خیلی اهل بازی و این چیزها...

حرفم تمام نشده بود که ناگهان درد سقلمهٔ اسداللّٰه میرزا روی پلویم را حس کردم. خوشبختانه بدلیل نزدیک بودن صندلی من و اسداللّٰه میرزا و بلند بودن میز و قرار داشتن وسایل روش بود، آقای سالار متوجه نشد. اسداللّٰه میرزا با عجله گفت:

- جناب آقای سالار معتقدند که بازی زندگی عین تخته‌نرد میمونه... درست عرض میکنم قربان؟

آقای سالار سری بنشانهٔ تائید تکان داد و بمن گفت:

- هرگز این حرف یادت نره، مرد جوان!... زندگی تخته‌نرده!

سپس مشغول روشن کردن پیپ شد. من نگاه استفهام آمیزی بطرف اسدالله میرزا انداختم و او با چشم غره‌ای بمن فهماند که اگر ساکت بمانم بهتر است. سپس خودش شروع کرد:

- خدمت سرورمون باید عرض کنم که ... غرض اینکه مصدع اوقات شریف شدیم، اینه که مشکل بغرنجی داشتیم که در خود اداره بهیچگونه نمیشد باکسی درمیون گذاشت... بنابراین جسارت کردیم و مزاحم حضرتعالی شدیم که از شما استمداد بطلبیم.

اسدالله میرزا ماجرای سرپاسبان جباری را مفصلاً برای آقای سالار شرح داد و آقای سالار در حالی که پیپ خود را بآرامی میکشید، با خونسردی و لبخند، بحرفهای اسدالله میرزا گوش میداد. گاهی سری تکان میداد و امکان نداشت که از روی چهره‌اش بتوان حدس زد که نظرش چیست و چه در سرش میگذرد؟

اسدالله میرزا لابلای حرفهایش حتی بحث مرا نیز پیش کشید که با تصدیقنامه و تسلط بزبان فرانسه که دارم باید بتوانم به‌ردهٔکارمند سیاسی ارتقاء پیدا کنم.

پس از آنکه حرفهایش تمام شد، آقای سالار روی بمن کرد و پرسید:

- مرد جوان... تحصیلاتت چیه؟
- بنده راستش، حقوق خوندم.
- فرمودی حقوق؟ یا سیاست؟
- حقوق قضائی قربان... اوایل دوست داشتم وکیل عدلیه بشم.

سپس آقای سالار، اسداللّٰه میرزا را خطاب قرارداد:

- شازده... چرا اجازه نمیدی این مرد جوان از تحصیلات حقوقش استفاده کنه و روی پای خودش بایسته؟
- مومنت جناب سالار، فرمایش حضرتعالی متین ... اما آن سرپاسبان اطلاعاتی، حقوق و وکیل سرش نمیشه که قربونتون برم!...

اسداللّٰه میرزا فوراً مکثی کرد و نگاهی به چهرهٔ آقای سالار انداخت و سپس با نیشی باز گفت:

- مزاح میفرمائید دیگه جناب سالار، درسته؟ ... بله؟

آقای سالار شکرخندی زد و گفت:

- بلی شوخی میکردم

و اسداللّٰه میرزا نیز بالافاصله چنان خندهٔ اشکداری سرداد که لحظه-ای تصور کردم از ته دل، میخندد. اسداللّٰه میرزا، پس از آنکه دست از خندیدن برداشت، گفت:

- متاسفانه سنبه پر زوره وگرنه مزاحم حضرتعالی نمیشدیم.

آقای سالار با همان تبسمی که از ابتدا داشت، رو به ما کرد و گفت:

- قهوه‌تون را میل بفرمائید... جای پریشانی نیست... سگ سگه هرچند پاسبان باشه.

- مومنت، یعنی به مساعدت حضرتعالی امیدوارم باشیم، جناب سالار؟

- بله، امیدوارم که بتونم ترفیع این جوان را کاریش کنم... گمان کنم بتونم کاری کنم.

- بسیار از لطف حضرتعالی سپاسگزاریم جناب سالار. فقط موضوع جباری چطور؟

- اونکه همون روز برطرف شد. مگر نشد؟

- بله البته ممنون از الطفات جنابعالی، اما هر روز بیک بهانه‌ای برای ما مخصوصاً برای این بچه، ایجاد مزاحمت میکنه.

- فردا حوالی ده صبح تماس بگیر و یادآوری کن تا ببینم با آن مگس چه میشه کرد؟!

- اطلاعت میشه، انشاءاللّٰه فرصت باشه که جبران کنیم جناب سالار از جون عزیزتر.

سپس اسداللّٰه میرزا روی بمن کرد و گفت:

- جناب سالار، بمتانت، بزرگواری، اخلاق نیک و جوانمردی شهره اند... ماشاءاللّٰه مجموعهٔ محاسنند... اصلاً ایشون حسُن یوسف

،یدبیضا، دم عیسی دارند، آنچه خوبان همه دارند، جناب سالار یکجا دارند.

آقای سالار در حالی که میخندید به اسداللّٰه میرزا گفت:

- بس کن شازده... اینقدر پیزی لای پالان نگذار[1]

با آنکه واضح بود که آقای سالار سعی میکرد که چاپلوسی‌های اسداللّٰه میرزا را بریش نگیرد، اما بنظر میرسید که بدش هم نمیآمد.

سپس مرا نگاهی کرد و با لحنی خاص گفت:

- مرد جوان... اینبار شانس داشتی و جفت شش آوردی، از تاست درست استفاده کن، که تاسهای بعدی معلوم نیست چی باشه؟

چند روز بعد، خبر رسید که سرپاسبان جباری بشهرستان منتقل شده است. مضافاً اینکه مقدمات ترفیع من از کارمند اداری بکارمند سیاسی مهیا شد و تمام اینها را مرهون اسداللّٰه میرزا و آقای سالار بودم.

★★★

۱ پیزی یا پیزر لای پالان گذاشتن: معادل هندوانه زیر بغل کسی گذاشتن

اواخر سال، از مادرم خواستم که آستینی برایم بالا بزند. طفلکی از سر کیف و هیجان رنگ و رویش باز شده بود:

- آفرین پسرم، اتفاقاً چند نفر را هم زیر نظر دارم، هر کدام را که خودت گفتی من همین فردا برم تا صحبتش را با خانواده‌اش پیش بکشم و ایشاللّٰه همین روزها خواستگاری بریم... تو فخری را میشناسی؟ نوهٔ حاج عزالممالک؟

روز بعدش، که اولین روز هفته بود، غروب بمحض رسیدن بمنزل، مادرم معطل نکرد و گفت:

- این جمعه جائی نرو، بناست یک نوک پا بریم منزل ممدعلیخان... یک دسته‌گل هم باید بگیریم.
- باین شتاب؟... کدوم ممدعلیخان؟
- دیروز گفتم که ممدعلیخان پسر حاج عزالممالک، فخری تاج را برات درنظر دارم.
- اما مادر من، بهتر نیست که اول خودم این فخری تاج را ببینم؟
- وا... مگه تا حالا ندیدی؟... تازه من که دیدمش، خیلی هم دختر خوشگل و نجیبیه.
- والله ممدعلیخان شصت تا دختر داره و من الان اصلا یادم نمیآد که فخری تاج کدومشونه؟... آخه خیلی وقته که ندیدمشون.
- اولا که شصت تا دختر نداره و پنج تا داره که تازه دوتاشون هم شوهر کردن... بعدش هم عیب نداره، جمعه که رفتیم همونجا ببین.

جمعه به منزل ممدعلیخان رفتیم البته نه برای خواستگاری چون حاج عزالممالک پدر ممدعلیخان روز سه شنبه در سن ۹۷ سالگی مرحوم شد، لذا همراه با مادر و نرگس خواهرم، ابتدا به امامزاده عبداللّٰه و سپس بمنزل ممدعلیخان رفتیم. من در میان مراسم توانستم چند باری فخری‌تاج را ببینم، با آنکه عیب و ایرادی نداشت اما بدلم هم ننشست.

زمانیکه موضوع را با مادرم در میان گذاشتم، گفت:

- خیلی هم خوب نیست که دختر، زیادی خوشگل باشه... مگه نشنیدی که از قدیم گفتن دختر زیبا مال مردمه.
- این چه استدلالیه مادرجان؟... وانگهی مگه خودتون نفرمودید که فخری‌تاج دختر خوشگلیه؟
- به هر حال، اگه من مادرتم که میگم عروس از فخری‌تاج بهتر دیگه گیرمون نمیآ د.
- آخه مگه نباید من هم ازش خوشم بیاد؟... اصلاً وقتی او را دیدم بدلم ننشست.
- پسرم، تو فخری‌تاج را در مراسم عزا دیدی... من مطمئنم اگه یکذره به خودش برسه، نظرت عوض میشه.
- مادرم، واللّٰه باللّٰه، حرفم حرف ظاهرش نیست بخدا... راستش، وقتی دیدمش، یادم افتاد که از همون بچگی ازش خوشم نمیآ مد.

- وا!... وقتی تو بچه بودی فخری‌تاج کجا بود؟... نگاه نکن که ماشاءاللّٰه هیکل ترکونده، دختر آخه تخم ترتیزکه... چهارده پونزده سال بیشتر نداره.
- مادرجان، فخری‌تاج هجده سالشه. ده سال از من جوانتره.
- خب هجده سالش باشه، تو هم سی و یکی دو سالته.
- اولا من ۲۸ سالمه، ثانیا، سن و سال فخری‌تاج برام مهم نیست، مادر من... مقصودم اینه که...

مادرم پیش از آنکه سخنم را تمام کنم، گفت:

- پسرم، من با مادرش صحبت کردم، نگذار آبرومون پیش اقوام بره.
- آخه ما که هنوز خواستگاری نرفتیم... شما را بخدا یک بهانه‌ای بیارید...

با هر جان کندنی که بود، رای مادرم را از فخری‌تاج زدم. در اصل کمی هم از این نحوهٔ انتخاب و سلیقه‌اش نگران شدم. البته چون در کار انجام شده افتاده بودم، مادرم سریع انتخابهای دیگرش را از سیاههٔ مورد نظرش عنوان نمود.

- پسرم الان که دارم فکرش را میکنم... بلکه عشرت‌الملوک هم عروس خوبی باشه... چطوره که بعد از مراسم چهلم عزالممالک خدابیامرز...

باور نمیشد که مادرم، میخواست عشرت‌الملوک را برایم بگیرد. لذا پیش از آنکه بیشتر توضیح بدهد، پرسیدم:

- مادرجان... منظورتون همون عشرت‌الملوک، دختر عزیزاللّٰمخانه؟
- آفرین، معلومه که ازش بدت نمیآد...
- اصلا حتی حرفش را نزنید.
- وا؟!!

★★★

پنج سال بود که از بازگشت من از فرنگ میگذشت. مادرم سرانجام دختری بنام لاله، از اقوام دورمان، یعنی دختر برادرِ شوهرخواهر خودش را بمن پیشنهاد کرد و اصرار داشت که همین دختر، بهترین دختر دنیاست. لاله از سوئی دختر عموی سیامک پسرخاله‌ام و از سمتی نوهٔ خواهر عزیزالسلطنه بود.

اوایل سال ۱۳۳۵ مادرم جهت اخذ اذن و اجازه از خانوادهٔ لاله بمنزلشان رفت. پدر و مادر لاله ظاهراً مخالفتی نداشتند و تنها شرطشان رضایت دخترشان باین امر بود. اما دختر، با این موضوع مخالفت کرد. پس از اصرار و پیگیری مادرم، بالاخره لاله بسخن آمد که چون با لیلی دختر دائی‌جان ناپلئون دوست صمیمیست و با توجه به علاقهٔ سابق من به لیلی، لذا حاضر بانجام این وصلت نمیباشد.

در میان تمام دخترانی که مادرم برایم درنظر داشت، لاله تنها کسی بود که منهم ازش بدم نیامد اما انگار ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کار بودند تا من زنی نگیرم و تنها بمانم. نمیدانم دلیل لاله تا چه اندازه صادقانه بود اما تنها دو هفته پس از آنروز، به اولین خواستگارش پاسخی مثبت داد و حدود یک ماه بعدش که مصادف با عید فطر بود، ازدواج کردند.

عزیزالسلطنه بیشتر مواقع براثر بیماری در بستر بود. او دیگر هیچ شباهتی به عزیزخانم سابق نداشت و با حالِ نزارش، بزحمت میتوانست راه برود. بقول معروف نه در جمع زنده‌ها بود، نه سرجمع مرده‌ها. آسپیران‌غیاث آبادی که مردی ثروتمند شده بود بگمانم فرصت را نیز مغتنم شمرد و بچه‌هایش را برای تحصیل به آمریکا برد. قمر باآنکه دوری از بچه‌ها برایش سخت بود، در عین حال نمیتوانست از مادر مریضش دل بکند و تا زمانیکه عزیزالسلطنه زنده بود، قمر نیز در تهران ماند.

شهریور سال ۱۳۳۵ خبر مرحوم شدن عزیزالسلطنه، خیلی دور از انتظار نبود. در مراسم ترحیمش، بیشتر قوم و خویشان و بستگان حضور داشتند. دوستعلی‌خان با آنکه فریاد میکشید و در سرخود میزد اما مثل روز روشن بود که نقش بر آب میزند و تمام آه و فغانش مصنوعی و ظاهری باشد.

اواخر مراسم بود و فقط اقوام نزدیک در مجلس مانده بودند، مردانه و زنانه یکی شده بود، آسپیران غیاث آبادی در کنار شازده شمسعلی میرزا و در حال صحبت با او بود. قمر خودش را در بغل فاطی دختر دایه‌اش انداخته بود و گریه میکرد و سپس با دیدن اسدالله میرزا نزد او آمد. اسدالله میرزا سعی داشت باو تسلی بدهد و آرامش کند:

- گریه نکن عزیزم، تو که تنها نیستی، شوهرت هست، بچه‌هات را همین روزها میبینی، عزیزجان هم که الان پیش خداست و حالش خوبه.

آنروز برخلاف همیشه، اسدالله میرزا را دور و بر مجلس زنانه و یا در حال خوش و بش با زنان ندیدم. بعد از آنکه اسدالله میرزا را تنها گیر آوردم. به او گفتم:

- عمو اسدالله، پیداست که فوت عزیزخانم برای شما خیلی ناراحت کننده بود.

سری تکان داد و در حالی که داشت کراوات مشکی‌اش را مرتب میکرد، جواب داد:

- نه بر مرده، بر زنده باید گریست... بیشتر دلواپس آن دختر معصوم هستم که الان نه مادرش را داره و نه بچه‌هاش کنارش هستند.
- ولی شوهرش... آسپیران مگه ازش مراقبت نمیکنه.

- شوهرش را که ماشاالله هزار ماشاالله باید هر شب از بغل این زن و اون زن جمع کنند... اما امیدوارم که آخر و عاقبت خوشی داشته باشند... شنیدم که ممکنه بخواد دست زنش را بگیره و پیش بچه هاش ببره... البته چنانچه راست گفته باشه.
- یعنی کالیفرنیا؟
- بله دقیقتر سانفرانسیسکو.
- عمو اسدالله آن خانم چاق و چله که کنار قمر نشسته، فاطی نیست؟
- فاطی؟ ... کدوم فاطی؟
- فاطی دیگه... دختر خانم خانمها
- اصلا نشناختمش... حواسم نبود...

اسدالله میرزا نگاهی بآن طرف انداخت و گفت:

- مومنت... انگار خودشه... چطور اول نشناختم؟
- راستی عمو اسدالله، فاطی بعد از شوهر اولش باز هم ازدواج کرد؟
- خبر ندارم...اما انگار ازش بدت نیومده؟... زن تپل مپل دوست داری؟
- عمو اسدالله خواهش میکنم امروز را دیگر...
- مومنت، خیلی دلت هم بخواد... هم لحافه هم توشک!... ببین چه مهربانانه با قمر همدردی میکنه...

اسداللّٰهمیرزا پس از گفتن اسم قمر، انگار که احساس تاسفش مجدداً برانگیخته شد، سری تکان داد و ساکت بفکر فرو رفت.

سیما، نوهٔ منیر خانم اعتماد الممالک همراه با مادرش در حال خداحافظی کردن بودند. دوستعلی‌خان با دیدن او که دختری بسیار جوان و خوش سر و روئی بود، چشمانش برقی زد و طوری بالا پائین سیما را ورانداز کرد که دختر بیچاره، چهره‌ای درهم کشید و باشتاب از مجلس خارج شد و دوستعلی‌خان نیز او را تا لحظهٔ خروج از پشت سر با چشمانش همراهی کرد. اسداللّٰه میرزا متوجه این موضوع شد. سپس بمن گفت:

- مومنت، من هنوز به این کرکس تسلیت نگفتم... عجب آدم بیملاحضه‌ای شدم، همین دور و برها باش که الان برمیگردم.

اسداللّٰه میرزا بطرف دوستعلی‌خان رفت، دوستعلی که بنظر میرسید هنوز خودش را در عالم رویا با آن دختر تصور میکرد، اولش اسداللّٰه میرزا را ندید. سپس اسداللّٰه با صدای بلندی مشغول صحبت با اطرافیان شد که دوستعلی بخودش آمد و تا چشمش به اسداللّٰه میرزا افتاد، گریه و ناله‌های تصنعی را سر داد. اسداللّٰه میرزا با نگاه تحقیر آمیزی بدوستعلی‌خان گفت:

- تسلیت میگم دوستعلی، غم آخرت باشه.

دوستعلی‌خان صدای ناله‌هایش را بالاتر برد و چیزی گفت که مفهوم نبود و مجدداً ادای آدمهای داغ دیده را در آورد و در سر خود میزد. اسداللّٰه میرزا گفت:

- مومنت دوستعلی... مومنت، آن مرحومه هم راضی نبود که خودت را با اینهمه شیون و زاری از زندگی ساقط کنی... حیفی تو
- اسداللّٰه، من بعد از عزیز دیگه زندگی میخوام چیکار؟... عزیز همه چیز من بود.

اسداللّٰه میرزا، لپ دوستی‌خان را با انگشتان شست و سبابه‌اش گرفت و در حالی که محکم میفشرد و صورت دوستعلی خان را نیز بشدت تکان میداد، باوگفت:

- دست راستش زیر سرت باشه انشاءاللّٰه.. بیتابی نکن، همه دردی رسد آخر بدرمان، دوستعلی

کاملاً مشخص بود که دوستعلی‌خان دردش گرفته بود و لحظه‌ای که اسداللّٰه میرزا او را ول کرد، جای انگشتانش روی بناگوش دوستعلی خان مانده بود. او دوباره گریه و شیون را از سرگرفت، اما اینبار کمی بلندتر مطمئنا احساس تألم در بلندی صدایش بی‌تاثیر نبود.

وقتی که اسداللّٰه میرزا برگشت، ازش پرسیدم:

- عمو اسداللّٰه، آن دختر، نوهٔ منیر خانم اعتماد الممالک نبود؟

- همان که دوستعلی خره داشت با چشمهاش میخوردش؟... اسمش سیماست.
- آخرین باری که دیدمش گمان کنم دو سه سالش بود... از مادرش تونستم بشناسمش.
- طفلکی چند ماه پیش ازدواج کرد اما فردای ازدواج چند نفر آمدند دنبالش شوهرش و تا الان هم معلوم نشد که اونها کی بودند و شوهرش چی شد و کجا رفت؟
- ای بابا، یعنی کمیسری[1] ، شهربانی، هیچجا نتونست کمکی کنه؟
- فعلا که هیچ خبری ازش نیست.

متوجه اشارهٔ یکی از خانمها به دوستعلی‌خان شدم و همراه هم به بیرون از مجلس رفتند و مشغول صحبت شدند. اسداللّٰه میرزا نیز فهمید.

- مومنت، غلط نکنم این همونه.
- کدوم؟
- همون خانم را میگم... شنیده بودم دوستعلی خره از بیماری عزیزالسلطنه سوء استفاده میکرد و یک خانمی را بمنزل میبرد.
- جلوی چشم عزیزالسلطنه؟

۱ کمیسری: کلانتری

- آن بینوا همه‌اش در بستر بود... حتی اگه میدونست هم کاری ازش برنمیآمد... دوستعلی این اواخر، هر غلطی که میخواست میکرد، مرتیکهٔ پدرنامرد بیچشم و روی کفتار صفت.
- عمو اسداللّٰه راست است که شما و دوستعلی خان با هم بزرگ شدید؟
- مومنت، آن نره‌خر که حداقل ده سال از من بزرگتره... مگه نمیدونستی همسن و سال آن هدهد خوش خبر، فرخ‌لقای خدابیامرزه؟
- فرخ‌لقا خانم؟ یعنی دوستعلی خان الان باید حدوداً شصت و پنج شش سالش باشه؟ ماشاءاللّٰه اصلا نشون نمیده!
- از بس که لاابالی و بیعاره... اما حیف شد، امیدوار بودم فرخ‌لقاخانم چونه دوستعلی‌خره را هم ببنده...
- عمو اسداللّٰه... این حرفها زشته.
- مومنت، زشت کجا بود؟ ... بصلاح خودش هم بود، حداقل الان اینهمه حسرت نمیخورد. ... دستش بثروت شخصی قمر که نرسید. مرحوم عزیزالسلطنه هم تمام مال و منالش را قبل از مردن بقمر صلح کرد... سر کچل دوستعلی حسابی بیکلاه موند.
- عمو اسداللّٰه...
- زهر مار و عمو اسداللّٰه... من برم که داداش شمسعلی هم در حال رفتنه... بروم تا حالم از دست ادا اطوارهای این دوستعلی‌خره بهم نخورده.

- عمو اسدالله چطوره با هم برویم؟
- نه باباجان، میخواهم یک سری به فراهانی بزنم... خیلی وقته که ندیدمش.
- فراهانی؟
- دکتر فراهانی... یادت نیست؟ دوست خودت معرفیش کرد.
- آهان بله... اما چرا؟ ... خدا بد نده؟
- من که تا حلوای این دوستعلی خره را نخورم طوریم نمیشه... حقیقتش برای معالجه نمیرم، کار دیگه‌ای دارم... خداحافظ فعلا

چند ماه پس از فوت عزیزالسلطنه، چون قمر دوری از بچه‌ها را نمی‌توانست تحمل کند، با شوهرش به آمریکا رفتند. و دوستعلی‌خان دوباره زن گرفت. او با همان خانمی ازدواج کرد که آن شب در مراسم ترحیم عزیزالسلطنه با هم خصوصی صحبت میکردند.

★★★

سرانجام، مجاهدتهای مادر، مثمر ثمر واقع شد و بخواستگاری دختری بنام پریدخت رفتیم که از اقوام دور بود. خواستگاری در ۲۶ اسفند ۱۳۳۵ انجام شد که مصادف با یکی از اعیاد مذهبی نیز بود و قرار شد که مراسم عروسی اواخر فروردین سال بعدش برگزار شود.

فصل ششم، ازدواج

در آستانهٔ ۳۰ سالگی بودم که با پریدخت ازدواج کردم. مراسم ازدواج دقیقاً مصادف با ۲۲ فروردین سال ۱۳۳۶ بود. اکثر اقوام و آشنایان و تعدادی از همکاران حضور داشتند. از جملهٔ اقوام، به قمر و آسپیران غیاث آبادی اشاره کنم چند هفته بعد از ایران رفتند. اسدالله میرزا از سال قبل، تا پایان فصل بهار چندین بار بهمراه هیئتی بشوروی سفر میکرد اما هنگام برگزاری مراسم، در ایران بود و بعروسی آمد. همچنین دائی‌ها و خاله‌ها ازجمله دائی‌جان سرهنگ و پوری و لیلی همگی جزء مدعوین بودند. اما پوری نیامده بود. میگفتند که برای ماموریتی اداری بشهرستان رفته است.

تنها موضوع آزاردهنده هنگام ازدواج، احساس گناهی بود که بروح انگیز داشتم و آن حس نامناسب سر سفرهٔ عقد دوچندان شده بود. با

این وجود خودم را دلداری میدادم که پس از مدتی زندگی با پریدخت آن حس ازمیان خواهد رفت.

سال ۱۳۳۶ بنظر میرسید که کسب و کارها رونق گرفته باشد. قیمتها ارزان نشد لیکن بازار پر بود از اقلام فرنگی. هر چه بود دیگر جنگ و قحطی نبود. بقول اسداللّٰه میرزا «خوب مردم را بمرگ گرفتند تا به تب راضی شوند»

پریدخت و من در منزل پدری‌ام در نیم طبقهٔ بالائی و مادرم در اتاق پائین سکونت داشتیم. زندگی مشترکم با پریدخت پس از یک ماه و چند روز با مخمصه و دست‌اندازهای عجیبی مواجه شد. مسائل از اختلافات میان پریدخت و مادرم شروع شد تا یکروز اواخر خردادماه بود که پریدخت کاغذ روح‌انگیز را میان وسایلم پیدا کرد و آنروز از غروب تا نزدیکهای صبح چنان جنگ اعصابی در منزلمان بپا شده بود که مشابه نداشت. هرچه با تمام قوا سعی کردم ماجرای روح‌انگیز را به‌پریدخت توضیح بدهم فائده نکرد.

- پری‌جونم، چرا خودت را اذیت میکنی؟... بین من و روح‌انگیز هیچ چیزی نبود.

او درحالی که گریه میکرد، جواب میداد:

- آره جون خودت... فکر کردی که من احمقم؟
- بخدا، به‌پیر، به‌پیغمبر دروغ نمیگم... تو بمن اجازه بده تا برات توضیح بدم.

- خدا و پیغمبر توی کمرت بزنند... چه توضیحی بدی؟... که هیچ چیزی بین شما نبود اما کاغذ نکبتش را این همه سال نگه داشتی... برو خودت را سیاه کن.
- خب ما با هم دوست بودیم، چرا باید کاغذش را دور میانداختم؟

گریهٔ پریدخت بلندتر و شدیدتر شد. طوریکه بسختی میتوانستم مفهوم جملاتی که میگوید را بفهمم، گفتم:

- پری جون، چرا گریه و زاری میکنی؟... مگه چه گفتم؟
- دوست بودیم... دوست بودیم... خودت با بیشرمی داری اقرار میکنی.
- عزیزم... زن قشنگم... منظورم از آن دوستهائی نیست که تو فکر میکنی.... رابطهٔ ما بقول فرنگیها پلاتونیک[1] بود.
- بیخود فرنگی بلغور نکن... من خر نمیشم

بعد کاغذی که در دستش بود را باز کرد و در حالی که از فرط گریه، صدایش دورگه شده بود، بلند بلند شروع به خواندن نوشته‌های روح انگیز کرد:

۱ رابطهٔ پلاتونیک: به زبان فرانسوی amour platonique به معنای رابطه‌ای که از روی علاقه باشد اما فاقد خواسته‌های زناشوئی و رمانتیک است.

- نمیدانم از کجا آغاز کنم؟ ... از دلتنگیی که با رفتنت آمد؟... یا از سکوتی که در غیابت فریاد میکشید؟...

من تلاش نمودم آرامش کنم و کاغذ را از دستش بیرون بیاورم اما آنرا سفت چسبیده بود. هر چه خواهش و التماس میکردم فایده‌ای نداشت:

- پری جون، عزیزم... خواهش میکنم... تورا بخدا.. ول کن آن کاغذ را... میدانی چرا حرفهام را باور نمیکنی؟... چون اجازه نمیدی همه چیز را برات بگم... من تا آن ماجرا را کامل برات تعریف نکنم، تو هیچوقت حرفهام را باور نمیکنی.
- معلومه که هیچوقت باورت نمیکنم... چطور هیچی نبوده اما همه برات از این کاغذهای عاشقانه مینویسند؟
- کدوم کاغذها؟ کدوم همه؟... چرا از اسامی جمع استفاده میکنی؟... فقط همین یک کاغذ بود که یکنفر آدم اونهم بعد از سالها تازه از سر گلایه نوشته بود.

او از فرط عصبانیت کاغذ روح‌انگیز را پاره کرد. جرأت نکردم چیزی بگویم اما خیلی در دلم تاسف خوردم. بعدش با مشقت توانستم راضی‌اش کنم که چند دقیقه‌ای فرصت دهد تا ماجرای روح‌انگیز را برایش حکایت کنم.

پس از آنکه سخنم تمام شد، کمی آرام گرفت اما نمیتوانست یا محتملاً نمیخواست هم باور کند که رابطهٔ عاشقانه‌ای میان من و روح انگیز نبوده است. باو گفتم:

- باور کن هیچ ارتباطی در بین نبود، وانگهی منکه آنزمان کف دستم را بو نکرده بودم که مقرره ده سال بعد با تو ازدواج کنم؟
- من مشکلم این نیست که خیر سرت با آن لکاته رابطه داشتی!... گرفتگیم از اینجاست که چرا قبل از اینکه خودم بفهمم، تو چیزی بمن نگفتی؟

استفاده از آن اصطلاح مرا سخت ناراحت و عصبانی کرد اما چاره‌ای نداشتم و مجبور بودم که برای حفظ پیوندمان، هرچه بود را در خودم بریزم. ذهنم از کار افتاده بود. بدون اختیار جواب دادم:

- حق داری... من باید میگفتم... ببخشید... قول میدم ازین به‌بعد قبل از آنکه خودت بفهمی، بتو اطلاع بدم.
- تو غلط میکنی از این به‌بعد که بخواهی اطلاع بدی.

اوضاع بالاخره آرام گرفت. ظاهراً صلحی بر آن جبهه برقرار شد. طرف ساعت یک بعد از نصف شب، به تراس رفتیم که بخوابیم. صبح روز بعد باید باداره میرفتم. همین که چشمم داشت گرم خواب میشد، پریدخت صدایم کرد:

- عزیزم؟
- بعله؟... یعنی جونم؟

- قصد نداری آن منزل که روبروی باغه را اجاره بدی؟
- فعلا نه خیر... یعنی نه عزیزم، نه دورت بگردم... چطور مگه؟
- هیچی، خواستم بدونم فقط
- والله، بعد از مرتضی‌اینا، آدم درست و حسابی پیدا نکردیم، هرچندکه نیازی مبرمی به پولش نداریم... تازه مادرم باید در مورد آنجا تصمیم بگیره.

دقایقی گذشت و درلحظهٔ آمدن خواب بچشمانم، دوباره پریدخت صدایم کرد:

- عزیزم؟
- وای خدا!... من باید صبحها برای تامین زندگی سر کار باشم.
- خیلی خب، نوبرش را آورده، بی احساس!... فقط بخور و بخواب بلده!
- باشه معذرت میخوام... جانم؟...الان بگو چی شده؟
- هیچی فقط میگم چرا سهم مادرت و نرگس را ازشون نخریدی که الان اونجا تماماً مال خودت باشه؟
- من که با مادر و خواهرم این حرفها را ندارم... چرا این را میپرسی؟
- گفتم اگه میخواد خالی بمونه، بدیم دستی به سر و گوشش بکشند و با هم بریم اونجا زندگی کنیم.
- اونجا زندگی کنیم؟... مگه همیجا چه ایرادی داره؟

- خب بهتره دیگه... نزدیکتره.
- نزدیکتر به کجاست؟
- اونجا بالاخره نزدیک منزل مامی‌این‌هاست... من هم که دراون محله بزرگ شدم.
- اما عزیزم، من دل خوشی از اون محله ندارم... خودت که اطلاع داری... زندگی اونجا برام تلخ و آزاردهنده است.
- خب یکجای دیگر میریم.
- ببینم پری‌جون، تو با اینجا زندگی کردن چه مسئله‌ای داری مگه؟
- از این محله خوشم نمیآد... یکجوریه.

من که واقعاً حوصله، بحث و جدل جدیدی را نداشتم و بعلاوه داشتم از خستگی میمردم، برای اینکه بحث تمام شود، گفتم:

- باشه، فردا با مادرم صحبت میکنم... ممکنه بتونم مقاعدش کنم که اینجا را بفروشیم و به محلهٔ دیگه‌ای بریم.
- نمیخواد بفروشید... مادرت اینجا را دوست داره، با او صحبت کن، اون منزل روبروی باغ را بفروشیم با پولش یکی دیگه میخریم... شاید پاپا کمک کنه و پول بده و تونستیم یکی بزرگترش را بخریم.
- اما بهرحال ما هرجا که بریم، نمیتونم مادرم را با این سن و سال تنها بگذارم.

- مادرجان ماشاللّٰه از پس همه چی برمیآد، وانگهی اگه میخواست با تو باشد، چرا من را برات گرفت؟
- ببینم عزیزم، تو نظرت اینه که مادرم در میان ما نباشه؟
- نخیر آقا، من فقط میخوام کنار تو باشم نه مادرشوهرم.
- منظورت را نگرفتم، پری جون.
- خودت را بآن راه نزن... باید تکلیفم را روشن کنی... اصلا میدونی چیه؟ آره من حوصلهٔ سر کردن با مادرجان را ندارم.
- آخه این چه حرفیه که میزنی؟... اگه مادرم نبود که من وجود خارجی نداشتم و تو الان نمیتونستی کنارم باشی.
- واه واه نصیب نشه... چه بهتر... بجاش یک آدم درست حسابی میآمد و شوهر میکردم، بچه ننه.

کمی سکوت در فضای نیمه تاریک تراس برقرار شد و بعدش پریدخت با لحنی مثلاً مهربانانه ازم خواست:

- نانازم؟... من یک خونهٔ زیبا و بزرگ سراغ دارم خیلی از اینجا دور نیست اگه بریم، تو میتونی هر روز براحتی بمادرجان سر بزنی و خیالت راحت باشه.
- گفتم که نمیشه... یعنی پول برای خریدن خونه...

پیش از آنکه حرفم تمام شود، جواب داد:

- لازم نیست بخریم... حتی لازم نیست اجاره کنیم.

- یعنی چی؟... نکنه از املاک پدرجانه؟
- نخیر، هنوز به پاپا چیزی نگفتم... ولی چند روز پیش که رفته بودم سری به مامی‌اینها بزنم، سر راه، اتفاقی پسر دائیت را دیدم و با هم صحبت کردیم، گفت که منزل پدری یکی از دوستهاش خالیه چون مدتیه که بخارج رفتند و حالا حالاها برنمیگردند... یعنی دنبال یک آدم مطمئن میگردند که ...

اجازه ندادم جمله‌اش را تمام کند و گفتم:

- آدم مطمئن؟... یعنی خانه‌پا لازم دارند؟... بهتر نبود بجاش آگهی روزنامه بدهند؟
- نه این چه حرفیه؟... آخه خونهٔ مفت و مجانی که ناز کردن نداره
- ببینم گفتی پسر دائی من؟ ... منظورت احتمالاً که ...
- بله، آقا پوری را دیدم خیلی هم آدم با شخصیت و فهمیده‌ایه...

با شنیدن نام پوری مثل اسپندی از جا پریدم. اما سعی در حفظ خونسردی‌ام کردم که صدایم بلند نشود، لذا بآهستگی گفتم:

- پوری؟... تو در مورد این چیزها با پوری صحبت کردی؟
- یعنی چه؟... یعنی حق ندارم با کسی صحبت کنم؟
- نه که نداری... یعنی داری، ولی آخه مسائل خصوصی ما به پوری چه ارتباط داره؟

- خیلی خب حالا... صحبتش پیش آمد دیگه... یعنی اولش من گلایه کردم که چرا در مراسم عروسیمون نیامده بود...
- خب بهتر که نیومد... اصلاً میخوام هفتاد سال سیاه نیاد.
- شلوغش نکن، وسط صحبتم ندو... خلاصه حرف، حرف آورد، تا اینکه ازم پرسید که ما کجا داریم زندگی میکنیم؟
- غلط کرد که پرسید... به او چه مربوط؟... مردک فشفشو
- اینقدر فحش نده، حالا یک چیزی پرسید، چه عیبی داره؟ مگه جرم کرده؟... بعدش گفت چرا وقتی که خونهٔ روبروی باغ همینطوری خالی و بدون سکنه افتاده و خاک میخوره، شما ازش استفاده نمیکنید؟... خب راست هم میگفت... حرف حساب که جواب نداره... باید یک بهانه‌ای جور میکردم بالاخره؟... گفتم که چون اونجا کوچکه و دلمون میگیره... بعدش آقاپوری پیشنهاد کرد که خونه‌ای دراندشت و عالی سراغ داره که خیلی مناسب ماست.
- من یک خانهٔ دراندشتی بهش نشون بدهم که حظ کنه... برای من سوسه میآد؟
- نخیر هم، آقا پوری خیلی هم آدم...

اجازه ندادم کلامش منعقد بشود و گفتم:

- خیلی هم آدم چی؟... خیلی هم آدم موذی و عوضی و بد ذاتیه... چند سال پیش هم زیر پای آقاجانم صابون مالید و دواخانه‌اش را مفت از دستش در آورد... اصلاً من نمیدونم او مگه دلال ملک شده؟

- بیا و خوبی کن... کاه بده ، کالا بده ، دو غاز و نیم بالا بده...

نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و فریادی زدم که مطمئنم همسایه‌ها را بیدار کرد:

- کاه و کالاش تو سرش بخورد... اسب عربی فشفشو
- هیس... صدات را پائین بیار... آبرو ریزی نکن...

لحظاتی تراس ساکت شد که پریدخت شروع کرد:

- تو اگه اندازه یک جو احساساتم را درک میکردی الان حال و روزم این نبود... اصلا میدونی چیه؟ تو دلت از جای دیگه‌ای پره... تو بخاطر لیلی به آقا پوری حسودی میکنی.

از فرط عصبانیت به لکنت افتادم:

- تو... تو... حرف نزن... انگار که لیلی با خواست خودش زن اون فشفشو شده... حیف اگه مجبورش نمیکردند الان...

ناگهان بخودم آمدم و متوجه شدم که بند را آب داده‌ام، اما دیگر کار از کار گذشته بود. پریدخت بلند شد و گریه کنان به اتاق رفت، در حالی که تکرار میکرد:

- من پسماندهٔ عشقهای قبلیِ آقا شدم... من دیگه نمیخوام اینجا زندگی کنم...

و تا نزدیک صبح بحث و کشمکش ادامه یافت و طفلک مادرم که او نیز بیخواب شده بود و یکی دو باری هم که خواست میانجیگری کند، با زبان تند و تشر پریدخت مواجه شد. صبح که فرا رسید، من با خستگی و اعصابی داغان و چشمهای پف کرده باداره رفتم و کار کردن تا پایان وقت اداری را بزحمت توانستم تحمل کنم.

بحدی از دست پوری عصبانی بودم که دو سه مرتبه بسرم زد که بسراغش بروم و لگدی دیگر نثارش نمائم. متاسفانه اسداللّه میرزا ماموریت خارجه بود در حالیکه شدیداً باو احتیاج داشتم. نمیدانستم که چطور میتوانستم خودم را از آن اعصاب خردیها و آن باتلاق منحوس نجات بدهم.

ظرف دو ماه گذشته، تقریبا هیچ شبی نبود که با پریدخت مرافعه نداشته باشم. یکمرتبه سعی کردم با تمام ملایمت و دقت در لحن و جمله‌بندی ازش بخواهم که با هم به نزد پزشک اعصابی حاذق برویم که روزگارم را سیاه کرد و چنان شری بپا شد بدتر و ویرانگرتر از زلزلهٔ سنگچال.

★★★

اوایل تیرماه بود که طی ماموریتی یک هفته‌ای بشهر بغداد سفر کردم، با وجود گرمای هوا همینکه از محیط پر آشوب منزل دور بودم، آرامش وصف ناشدنی داشتم. سفر بخاطر انجام مقدماتی برای مذاکرات اختلافات رود مرزی بود. من بدلیل سالها اقامتم در بیروت و همچنین

علاقه‌ای که خودم در مطالعهٔ ادبیات عربی داشتم، تسلطم بعربی کافی بود لیکن خیلی گوشم با لهجهٔ مردم بغداد آشنا نبود، اگرچه صدی نود از مکالمات غیر رسمی و تمام مکالمات و مکاتبات رسمی را میفهمیدم.

یکی از دیپلوماتهائی که آنجا ملاقات کردم، اسمش عبدالقادر بود و مرا بیاد عبدالقادر بغدادی میانداخت که اسداللّٰه میرزا حکایت کرده بود. در جلساتی که خیلی رسمی و جدی برگزار میشد، هر بار با شنیدن نام عبدالقادر، بلاراده خنده‌ام میگرفت و خوشبختانه پیش از آنکه دیگران توجه شوند سریعاً بخودم مسلط میشدم.

بغداد آنروزها شاهد ناآرامی و ناامنیهائی بود و اختلافات با تهران شدت گرفته بود. علاوه بر این واقعیات تلخ، که تردد ما را نیز در شهر دشوار و محدود مینمود، با آنهمه، غروبها که هوا اندکی خنکتر میشد، از قدم زدن کنار رود دجله که نزدیک محل اقامتمان بود، احساس خوبی داشتم. بغداد دراصل برایم یادآور داستانهای هزار و یکشب و ماجرای سندباد بحری بود که در دوران کودکی و نوجوانی با علاقهٔ فراوان میخواندم.

هنگام قدم زدن، پیرمرد عربی را دیدم که زیر سایهٔ درختی نشسته بود و بآن تکیه داده بود، آنجا رسم دارند کسی در حال عبور است به آنکسی نشسته سلام کند، همینکار را کردم و پیرمرد پاسخم را داد. ایستادم چند دقیقه‌ای با او صحبت کردم. جالب اینجا بود که میگفت

زن سومش اهل خرمشهر یا بقول خودش محمره[1] است و بارها بآن شهر سفر کرده است. در خصوص احوال و وضع اقتصادی ازش پرسیدم و رضایتی نداشت. معتقد بود که عراق بهترین رطب جهان را دارد اما انگلیس امتیاز آن را بانحصار خود درآورده است و شرایط کشاورزان آن مملکت با وجود زمینهای حاصلخیزش تعریفی ندارد.

پیرمرد عراقی، آدمی بود حراف و اگر یکی از اعضای سفارت سر نمیرسید ممکن بود که مجبور باشم ساعتها به سرگذشت زندگی و ماجرای عیالهای متعددش گوش بدهم. البته اینکه او چند همسر داشت عجیب نبود، حتی در تهران میز مردان فراوانی را میشناختم که بیش از یک زن رسمی داشتند اما طرز فکرش برایم تازگی داشت که معتقد بود چنانچه کسی بخواهد زنش با او بسازد، باید بیش از یکی داشته باشد. آنحرفها اگرچه برای تجدید فراش متقاعد کننده نبود، ولیکن باعث شد که بیشتر بجدائی از پریدخت فکر کنم.

بعداً دانستم که پریدخت در تمام مدتی که نبودم، در منزل پدرش بود حتی زمانی که بازگشتم، بدنبالش رفتم که سر خانه و زندگیمان برگردد.

نابسامانی میان من و پریدخت به کنار، دقیقاً یک روز پس از رسیدن بتهران در حالیکه هنوز خستگی راه در تنم بود، که دفتر تازه تاسیس

۱ محمره: نام عربی یکی از شهرهای خوزستان است که رضا شاه آن را بهخرمشهر تغییر داد.

حفاظت[1] اداره احضارم نمود. وقتی که وارد اتاق شدم، کمی جا خوردم. سرپرست حفاظت اداره که او را بنام یوسفی میشناختیم همراه با سرپاسبان جباری منتظرم بودند. از دیدن جباری تعجب کردم اما بروی خودم نیاوردم:

- به به ... سلام جناب سرکار جباری... تازه از جنوب برگشتید؟... آب و هوا چطور بود؟ شنیدم زمستانهای بدی نداره.

یوسفی با لبخندی مصنوعی پرسید:

- آقای جباری را از قبل میشناسی؟
- بله در شهربانی برای یک مورد بخدمت سرکار جباری رسیدم.

جباری سینه‌ای صاف کرد و گفت:

- من دیگه شهربانیچی نیستم جانم... راستش الان در سازمان امنیت خدمت میکنم.
- یعنی همین که تازگیها تاسیس شده... اسمش چی بود؟ ... ساواک؟

یوسفی گفت:

- بله ساواک... اما سر اصل مطلب بریم... چون دیده شده که شما در بغداد با اشخاصی غیرمجاز ارتباط داشتی.

۱ حفاظت: شعبه‌ای از سازمان امنیت و اطلاعات کشور مستقر در ادارات دولتی است.

- نه‌خیر، جزئیات تمام ارتباطات و مذاکراتی که داشتم را در صورتجلسه منعکس کردم.
- منظورم به جز آنها که صورتجلسه شده.
- اشتباه به عرضتون رسیده و صحت نداره.

جباری وارد بحث شد:

- شما را دیده‌اند... چرا انکار میکنی جانم؟
- نه‌خیر، بجز طرفین مذاکره با هیچ احدی ارتباط نداشتم... بنده اصلاً جایی نرفتم که بتونم با کسی مرتبط بشم فقط محل مذاکره، قنسولگری [1] و ... همان قنسولگری!
- چرا حرفت را خوردی ؟ ... و کجا؟
- گاهی غروب کنار دجله قدمی میزدم که در محدودهٔ مجاز بود.
- در همون محدودهٔ بقول شما مجاز، مطمئنی که ارتباطات دیگه‌ای در کار نبوده؟... مثلا با افراد بومی ؟!
- افراد بومی ؟... آن پیر مرد؟

صدای قهقههٔ جباری بلند شد و بگمانم حتی یوسفی نیز ترسید و جا خورد. من ادامه دادم:

۱ قنسولگری: سفارت

- فقط یک پیرمرد و یک گپ کوتاه چند دقیقه‌ای که بنده بیشتر مستمع بودم تا متکلم... شما دنبال چه هستید آقای جباری ؟

یوسفی اجازه نداد بحث شروع شود. گفت:

- شما باید بیشتر احتیاط کنی... میخوام تمام حرفهائی که بین شما و آن مرد عراقی بود را برام صورتجلسه کنی... جزء به جزء

جباری بحالتی اعتراض آمیز به‌یوسفی گفت:

- آقای یوسفی، موضوع فقط محدود بیک پیر مرد نبود جانم.
- جباری، شما هم سخت نگیر... من خودم صورتجلسه را خوانده‌ام... ایشون را در حال صحبت با یک مرد حدوداً هفتاد و چند ساله دیدند.
- آقای من، شما که خودتون استادی، امنیت مملکت که شوخی‌بردار نیست... این تسامحات موجب جری شدن متخلف میشه جانم.
- شما اجازه بفرمائید که این بنده خدا اظهاراتش را تکمیل کنه، ما بعدا درموردش صحبت خواهیم کرد.

سپس یوسفی بمن گفت:

- شما هم بفرمائید فعلا... اما صورتجلسه را حداکثر تا پایان وقت اداری امروز بدستم برسون.

باتاق خودم برگشتم. اول خواستم با اسداللّٰه میرزا تماسی بگیرم اما بعدش نظرم عوض شد. انگار که میخواستم ایندفعه خودم از پس مشکلم بر آیم. با این امید که کار خلافی نکرده‌ام و ترسی از گفتن حقیقت ندارم، سعی در یادآوری جزئیات کردم. تمام گفت و شنودی که در بغداد با آن پیرمرد داشتم را بزبان عربی روی کاغذ و زیر هر جمله، ترجمهٔ فارسی را نیز مکتوب نمودم. حدود دویست سطر میشد، ساعتی بعد، پاکنویس را نزد یوسفی بردم و تحویلش دادم.

بسرم زد که با شخص وزیر تماس بگیرم که نسبتی با ما داشت. اما نظرم از انجام اینکار نیز تغییر کرد. نمیدانستم چطور باید جباری را را سرجایش بنشانم. او آدمی نبود که باین سادگی دست‌بردار باشد.

سرانجام موضوع را با اسداللّٰه میرزا در میان گذاشتم، لیکن آنرا جدی نگرفت:

- نگران نباش... اغلب ماموریتهای خارجه ازین دردسرها داره.
- اما عمو اسداللّٰه، میترسم این جباری از سر کینه‌توزی...

پیش از آنکه بتوانم توضیح بدهم، اسداللّٰه میرزا با طعنه پرسید:

- پس توقع داشتی با دسته گل باستقبالت بیاد و تشکر کنه که باعث تبعیدش بجنوب شدی؟
- اما من فکر میکردم آقای سالار طوری جباری را بزنه دیگه از جاش بلند نشه.

- مومنت، مومنت، چه توقعاتی داری تو؟... نمیشه که مردم را کشت یا محو کرد... بقول معروف، شب رفت و حدیث ما پایان نرسید، شب را چه گنه حدیث ما بود دراز؟... حالا اگه آن بازجو پر روتر از این حرفهاست و ادب نمیشه، به آقای سالار چه دخلی داره؟
- درست میگید اما الان چکار باید کرد؟
- هیچی، صبر کنیم تا ببینیم چی میشه؟

از روز بعد هر جائی که پا میگذاشتم، خیابان، مهمانی، کافه و هر مکانی، احساس میکردم تحت نظرم. هر آدمی که دو قدم پشت سرم راه میآمد را از عوامل جباری فرض مینمودم. حتی گاهی در خواب پژواک وحشتناک قهقهه‌هایش درسرم تکرار میشد. مشکلات خانوادگی‌ام کم نبود، اضطرابهای جدید نیز قرار و آرام را ازم بریده بود و ابداً تاب و توان آنهمه فشار روحی را نداشتم.

★★★

اواسط تیرماه با وجود تمام درگیریهائی که با زنم داشتم و اوضاع و احوال اخیر و گرفتاریهای اداری، بعروسی سامی پسر دائی‌جان ناپلئون و برادر کوچکتر لیلی دعوت شدیم. پریدخت که میگفت نمیآیم. من هم حوصلهٔ رفتن با یا بدون پریدخت را نداشتم اما معذورات خانوادگی اجازه نمیداد. خیلی اصرار کردم که پریدخت همراهم باشد که بیفائده بود و در نهایت همراه با مادرم بعروسی سامی رفتیم. نرگس و مرتضی نیز آمده بودند. تقریبا تمام اقوام و

خویشاوندان حضور داشتند و متاسفانه پوری نیز آنجا بود. سامی آن زمان بیست و سه سالش میشد.

اگر بخواهم صرفه نظر کنم از تلخی لحظهٔ دیدار با پوری، در کل خوش گذشت و حال و هوا و خاطرات دوران قدیم زنده شد. با بسیاری از خویشاوندانمان دیدارهائی تازه کردیم. اما تمام آن خوشی پس از بازگشت بمنزل به‌تلخی و مشاجره‌ای جانانه میان من و پریدخت انجامید. آن اولین اختلاف میان من و زنم نبود و طبعاً آخرینش هم قرار نبود که باشد.

★★★

حدوداً پنج ماه از ازدواج من و پریدخت گذشت و دو هفته‌ای میشد که پس از بحث و جدلی دیگر، قهر کرد و بمنزل پدرش رفت. چندین بار تنها و یکی دو مرتبه همراه مادرم بمنزلشان رفتیم اما از خر شیطان پیاده نشد و مرتبهٔ آخر، پدر پریدخت صراحتاً ازم خواست که فعلاً بآنجا نروم.

چنانچه ادعا نمایم که هرگز ایدهٔ جدائی . طلاق بذهنم خطور نکرد، دروغ گفته‌ام. اما هر دفعه خودم را ملامت کردم که چنین افکاری صحیح نیست. درثانی، لفظ‌جدائی بخش پیدای کوه یخ شناور بود و آنزمان هنوز به قسمت پنهانش فکر نکرده بودم.

یک روز تابستان، داشتم از اداره خارج میشدم که نگهبان اداره، پیرمردی حدوداً هفتاد و چند ساله را نشانم داد و گفت که با شما کار

دارد. کت و شلوار و کلاهش هیچ تناسبی با هوای گرم آنروز نداشت. من پیرمرد را نشناختم. جلو رفتم و پس از سلام و معرفی، متوجه شدم که وکیل مدافع است و خودش را اقبالزاده معرفی کرد.

- معروضم خدمتتون که زن شما تقاضای طلاق کرده.
- زنم؟... پریدخت؟... چرا؟
- معروضم خدمتتون که ... در عرضحال[1] نوشته.
- جناب آقای اقبالزاده، بنده خودم تحصیلات و شغلم بی‌ارتباط با حقوق نیست... حتی میتونم همین الان از زن و پدر زنم عارض بشم[2]... ولی ما در خانواده چنین رسومی نداریم که کار را بدادگاه و عدلیه بکشونیم.
- بله میدونم... برای همین آمدم که صحبت کنیم.
- بنده ترجیح میدم زنم بیاد و با خودش بدون واسطه صحبت کنم.
- معروضم خدمتتون که او نمیخواد بیاد ولیکن من بعنوان وکیل مدافعش آمدم که قضیه را بجای دادگاه با خود شما بطور مسالمت آمیز حل و فصل کنیم.
- بنده دربارهٔ عیالم با هیچ احدی حرفی ندارم... هر نوع طلاقی که ایشون میخواد فقط موکول بموافقت اینجانب و مذاکرهٔ مستقیم و بدون واسطهٔ ایشون با بنده است.

۱ عرضحال: دادخواست
۲ عارض شدن: شکایت کردن

و بدون آنکه منتظر پاسخ وکیل اقبالزاده باشم، خداحافظی کردم و رفتم.

خوشبختانه یا شوربختانه، با وساطتت چندین نفر از اقوام، تحصن پریدخت در منزل پدرش بپایان رسید و من نیز با اصرار مادرم، قبول کردم که همراه عیالم بخانهٔ روبروی باغ در محلهٔ دولت یا همان محلهٔ قدیمی خودمان برویم. خانه‌ای که زمانی محل اقامت سردارمهارتخان هندی و مادر مرتضی (داماد ما) بود. قرار شد فعلا مادرم در همان خانهٔ خودمان بماند تا ببینیم چه پیش خواهد آمد.

★★★

تعطیلات نوروز سال ۱۳۳۷ شد و پریدخت حاضر نبود برای عیددیدنی بمنزل مادرم بیاید. اما از آنجا که میدانستم او بسیار عاشق کباب است و هرچند که من میانهٔ چندانی با گوشت ندارم، اتومبیلی کرایه کردیم و با هم به رستورانی بسیار عالی در جادهٔ کرج رفتیم. آنروز هوای بهاری بسیار عالی بود. ظاهراً اوضاع نیز بخوبی سپری میشد. بالاخره راضی‌اش کردم که فردا صبح، سری بمنزل مادرم بزنیم. ساعات خوشی را گذراندیم و چلوکبابی همراه با سبزی‌خوردن تر و تازه با همدیگر نوش جان کردیم و در نهایت بمنزل برگشتیم، اما بمحض بازگشت بنای بهانه‌گیری را گذاشت:

- تو که میگفتی میونهٔ چندانی با گوشتجات نداری... چطور اونجا خوب بلد بودی که کباب بلمبونی؟

- من که از مزهٔ گوشت و کباب بدم نمیآد، اما سعی میکنم بیشتر غذاهای نباتی بخورم... امروز بخاطر تو...

اجازه نداد کلامم به انتها برسد:

- بیخود مرا بهانه نکن... مردم دست زن و بچه‌شون را میگیرند و به بهترین هتل و رستورانها میبرند، اونوقت آقا زحمت کشیده و مرا به رستوران بین راهی برده تا با شوفر کامیونها همغذا بشم.
- اما اونجا بهترین کبابهای ایران را داره، تو که خوشت اومده بود.
- فعلاً که احساس میکنم دلم درد میکنه... گمان کنم گوشت کبابهاش مونده بود.
- میخواهی بریم دکتر یا مریضخونه؟
- لازم نکرده فقط پاشو برویم منزل مامی‌اینا تا اگه حالم بهم خورد لااقل مامی به دادم برسه.
- عزیزم، زودی الان ماشین کرایه میکنم بمریضخانه میبرمت.
- گفتم که نه... پاشو راه بیافت بسوی منزل مامی و پاپام.

از سر اجبار همراه زنم به خانه پدر و مادرش رفتیم. بمحض رسیدن، حالش خوب شد و دلدرد را فراموش نمود و شب نیز با اصرار مرا آنجا نگه داشتند. فردا صبحش طبق وعده میخواستم برای عیددیدنی بمنزل مادرم برویم که دوباره عَلَم مخالفت را بلند کرد. مجدداً بخواهش و التماس افتادم و او با لحن گوشه‌داری گفت:

- گفتم که نمیآم... اگه خیلی دلت واسه ننه‌ات تنگ شده، میتونی تنها بری!

اینار واقعا عصبانی شدم و به تنهائی بسمت منزل مادرم راه افتادم. پس از چند ساعت که برگشتم، پریدخت هنوز در منزل پدرش بود، به آنجا رفتم اما نخواست که مرا ببیند. به خانهٔ خودم برگشتم و شب را نیز بصبح رساندم. روز بعد بیرون آمدم و از سر استیصال سرگرم قدم زدن در خیابان شدم. بدون آنکه فکر کنم بکجا میروم طبق عادتی که از دوران نوجوانی در سرم بود خودم را جلوی در منزل اسداللّٰه میرزا دیدم و با شنیدن صدای گرامافونش متوجه شدم که در منزل حضور دارد.

در زدم و نازی‌خانم مستخدمهٔ جدید اسداللّٰه میرزا در را باز کرد و وارد حیاط شدم. ننه یا همان کلفت قبلی هنوز در منزل اسداللّٰه میرزا زندگی میکرد اما چون بحدی پیر شده بود که نمیتوانست کار کند، اسداللّٰه میرزا شخص جدیدی بکار گماشته بود که زنی پنجاه و چند ساله و اتفاقاً از بستگان دور ننه بود و علاوه بر کارهای منزل، وظیفهٔ مراقبت و پرستاری از ننه را نیز برعهده داشت.

اسداللّٰه میرزا سرش را از پنجره بیرون آورد و تا چشمش بمن افتاد گفت:

- مومنت، ببین کی اومده؟... راه گم کردید قربون؟... بفرمائید بالا...

- سلام عمو اسداللّٰه مزاحم نباشم.
- بیا بالا که بموقع رسیدی باباجان...

سپس از همان پای پنجره به نازی خانم گفت:

- نازی جون، از آن چائیهای دبش معروفت چیزی مونده؟
- بله حضرت والا... تازه دمه.
- پس اگه برای مهمانمون بیاری خیلی خانم خوبی میشی.
- چشم حضرت والا، الان میارم، شما خودتون هم میل دارید؟
- من فعلا...

اسداللّٰه میرزا انگار که ناگهان نظرش تغییر کرد، به نازی‌خانم گفت:

- نازی جون، لطفاً دوتا استکان بریز.

و سپس مرا نگاه کرد و گفت:

- چائیهای نازی‌خانم، در تمام مملکت ایران و شوروی لنگه نداره

لبهای نازی سرخ شد و لبخندی روی لبانش نقش‌بست و گفت:

- نوش جونتون، الان خدمتتون میآرم.

وقتی وارد سالن شدم، اسداللّٰه میرزا روبدوشامبر برتن، روی صندلی نشسته بود. من هم روبروش نشستم. روی میز، ظرف میوه و آجیل و شکلات بود و گیلاس شرابی جلوی خود اسداللّٰه میرزا قرار

داشت که نیمی از آن را قبلاً نوشیده بود و در حالی که تکه‌ای شکلات در دهانش میگذاشت، با اشاره بخوراکیهای روی میز، گفت:

- منور فرمودید!... از خودتون پذیرائی بفرمائید قربون... سروه وو موسیو![1]
- مرسی عمو اسداللّٰه... چشم... من راستش...

اجازه نداد چیزی بگویم و در حالیکه گیلاس شراب را برداشته بود بمن گفت:

- آخرش هم نفهمیدیم، فرنگیها چطور شراب را با پنیر میخورند؟
- همونطور که ما چایی را با قند میخوریم... اما عمو اسداللّٰه من ...
- حرفت یادت نره... اما اگه میل داری بگم که برات ماست و خیار بیاره؟
- نه عمو اسداللّٰه، سردیم میکنه مرسی... من آمدم برای اینکه...
- مومنت، لازم نیست بگی... خودم میدونم... باز با پریدخت یک و دو کردی.
- شما از کجا فهمیدید؟

۱ سروه وو موسیو: Servez-vous Monsieur به فرانسوی یعنی از خودتان پذیرائی بفرمائید آقا.

- کور بشه اون دکانداری که مشتری خودش را نشناسه... خب باباجان، ایندفعه چی شده؟
- راستش عمو اسداللّٰه، واقعاً این وضعیت برام قابل تحمل نیست... چاره‌ای جز جدائی برامون نمونده.
- مومنت، مومنت... جدائی؟... فقط داری یک چیزی میپرونی یا فکرهات را کردی؟
- راستش نه عمواسداللّٰه... مادرزنم چندروز پیش نصیحت میکرد که اگه بچه‌دار بشیم شرایط تغییر میکنه... یعنی احتمالاً بخاطر بچه...

اسداللّٰه طاقت نیاورد و سریع گفت:

- مومنت... واقعا مومنت... عجب فکر بکری.
- آخه عمو اسداللّٰه، اگه واقعا بچه باعث بشه که اوضاع بهتر...
- از مادر زنت خیلی انتظار نمیره اما از تو تعجب میکنم که اینهمه سال درس خوانده‌ای و خیرسرت کسب کمالات کردی... پسر جون اومدیم اوضاع بهتر که نشد، بدتر هم شد، آنوقت تکلیف طفل معصومی که پس‌انداختی چیه؟...
- نمیدونم... بهرحال...
- نمیدونی؟.... یا برات مهم نیست؟
- نه واقعاً عقلم بجائی قد نمیده!
- اما من میدونم... به‌اش میگن، قوز بالای قوز!

- پس من بدبخت باید چه خاکی بسرم بریزم؟... زنم را طلاق بدم؟
- مومنت، چرا میخواهی از دهن من بشنوی ؟
- نه عمو اسداللّٰه... من واقعاً نمیخوام از پریدخت جدا بشم.
- واللّٰه من خیلی از این مسائل سر در نمیآرم، اما فقط میدونم باید مثل دو تا آدم بالغ بنشینید و اختلافهاتون را با هم در میان بگذارید و حلش کنید.
- اگه فایده‌ای نداشت چطور، عمو اسداللّٰه؟
- اون دیگه یعنی گوشتون از حرفهای همدیگه پر شده... پس بگذارید که بزرگترهاتون بنمایندگی از شما با همدیگه صحبت کنند.
- این اتفاق هزاران بار افتاده... هر بار مسائل بظاهر درست میشه اما هنوز دو روز نگذشته، باز هم روز از نو روزی از نو.

لحظاتی بسکوت گذشت، نازی خانم با یک سینی و دو استکان چای وارد شد، چایها و قندان را روی میز جلوی من و اسداللّٰه میرزا گذاشت.

- بفرمائین
- مرسی نازی‌خانم.
- نوش جون

و سپس رو به اسداللّٰه میرزا کرد و گفت:

- حضرت والا، شما امر دیگه‌ای ندارین؟
- نه قربونت... دواهای ننه را دادی ؟

- بعله حضرت والا، همهٔ دواهاش را خورد و الان خوابیده.
- پس خودت هم برو استراحت کن... خسته شدی.
- چشم... خدا شما را از بزرگی کم نکنه، حضرت والا.
- مومنت، کشتی مرا نازی جون، اینقدر نگو حضرت والا... اینها حرفها مال زمان قدیمه.
- چشم!

بعد از رفتن نازی‌خانم، اسدالله میرزا پوزخندی زد و زیر لب گفت:

- چیزی نمونده اونور دنیا سفینه بکرهٔ ماه و مریخ بفرستند، بعد ما اینجا هنوز اندر خم یک کوچه‌ایم.

من در حالی که مشغول نوشیدن چای بودم، از اسدالله میرزا پرسیدم:

- عمو اسدالله، ننه چند سال براتون کار کرده ؟
- چند سالش را که دقیق نمیدونم فی‌واقع از وقتی که چشم باز کردم، ننه را میشناسم.
- پس سنش باید خیلی بالا باشه.
- والله من که الان پنجاه و چند سالمه... اما همون موقعش هم که بچه بودم، ننه بچشمم جوان نمیآمد... گمان کنم همسن و سال مرحوم پدرم باشه.

اسداللّٰه جرعهٔ آخر شرابش را نوشید و گفت:

- به به! ... عجب شرابی!... این شراب را هرکس نخوره، ضرر کرده.
- پس با این حساب سنش خیلی باید بالا باشه. مثلا حدود صد سال.
- صد سال که نه، این شراب حداکثر پنج ساله باشه.
- ننه را میگم عمو اسداللّٰه!
- آره همون حدودها... شاید هم بیشتر... نمیدونم!

اسداللّٰه میرزا گیلاسش خالی‌اش را پر کرد، سپس در حالی که از جایش برمیخاست، ادامه داد:

- بندهٔ خدا عمرش را در خانوادهٔ ما گذراند... بچه هم نداره که ازش مراقبت کنه.

او بطرف گنجه رفت و گیلاس تمیزی را درآورد و سپس روی میز جلوم گذاشت و پرش کرد:

- نه عمو اسداللّٰه فعلاً نمیخوام ...
- مومنت، بخور که برات خوبه.
- آخه دارم چائی میخورم... کی با چائی شراب میخوره؟
- مومنت، چه ربطی داره؟... بهتر از اینه که با پنیر بخوری!
- من آخه کی شراب را پنیر خوردم؟
- بخور و حرف زیادی نزن... بسلامتی

سپس روبرویم نشست و گفت:

- خب باباجان، داشتی میگفتی... موضوعت با پریدخت چیه؟
- قبلاً هم گفتم... پریدخت، هر دفعه، مکرر اندر مکرر دردسرهای جدید برام میسازه و تا وقتی که بخواسته‌هاش نرسه هر روز و هر شب مرافعه داریم... اول از جدا کردن من و مادرم شروع شد، بعدش اینکه سهم مادر و خواهرم از منزل روبروی باغ را بنوعی صاف کنم و قبالهٔ خانه را به اسم خودش بزنم...
- و تو هم اینکار را کردی ؟!
- چاره‌ای نداشتم... الان ازم میخواد که از وزارت خارجه بیرون بیام.
- مومنت... از وزارت خارجه چرا؟ ... پس از کجا پول دربیاری ؟
- میگه که عموش بازاریه و منهم نزد عموش در بازار مشغول بشم... من میدونم، قصد کرده که من و هر چی که هستم را ویران کنه و آدمی جدید، مطابق سلیقهٔ خودش بسازه.

حرفم که تمام شد، بلافاصله شرابم را سرکشیدم. اسداللّٰه بطری را برداشت و بطرف گیلاس خالی‌ام خم شد و مجدداً پرش کرد و در حالی که میخندید گفت:

- پس بقول حافظ، عالمی دیگر بباید ساخت و از نو آدمی ؟ ...
- عمو اسداللّٰه من واقعاً بیشتر از این نمیتونم شراب بخورم... حالم بد میشه.

- غلط میکنی... دوست داری خواجه حافظ شیرازی را هم از خودت برنجونی؟ مگه نفرموده که ساقیا جامی بمن ده تا بیاسایم دمی؟

شراب را برداشتم که بنوشم، و درهمان حال، اسداللّٰه میرزا گفت:

- خوب گوش کن چی میگم... مرد میتونه خوب و متین و متادب باشه، با فرهنگ و مهربون باشه... مخصوصاً با زنش... باید هم باشه... اما، مهربونی با زن‌ذلیلی تومنی هفت‌صنار توفیر داره... تو مجبور نیستی همهٔ خواسته‌های زنت را چشم بسته برآورده کنی.
- چاره‌ای ندارم عمو اسداللّٰه.
- مومنت، مومنت، کی گفته که چاره نداری؟ ... همه چی بجز مرگ چاره داره... تو همینکه با عیالت مهربون باشی و خیانت نکنی و خواسته‌های درستش را انجام بدی، بحد کافی حقش را بجا آوردی. بنا نیست که ارباب باشه و تو نوکر زرخرید... آدم بعضی از چیزها را زیربار نمیره... حالا هر اتفاقی که میخواد بیافته.
- گفتنش آسونه عمو اسداللّٰه، اما در عمل وقتی زندگی را بآدم جهنم میکنه...

سخنم را نیمه‌کاره رها کردم، اسداللّٰه میرزا دستانش را بالا برد و گفت:

- باشه... باشه... تو راست میگی.
- منظورتون چیه عمو اسداللّٰه؟

- منظورم اینه که بهتره ازین به‌بعد، هر دفعه که چیزی ازت خواست، تو مثل بچهٔ آدم بگی چشم و اوقات خودت و زنت را بیجهت تلخ نکنی.
- اگه اینطوری باشه که بعد از مدتی هیچ چی از من و شخصیتم باقی نمیمونه.
- راست میگی... فکر اینجاش را نکردم.

او کمی ژست متفکرانه بخود گرفت و پس از چند لحظه‌ای سکوت، با حالتی که انگار کشف اسراری نموده است، گفت:

- مونت، فهمیدم... ازین به‌بعد، هر دفعه که چیزی خواست، اگه خواسته‌اش بحق نبود، هر اندازه هم که بدخلقی کنه، تو زیر بار نرو. یک نه بگو و نه ماه بدل نکش.
- اینطوری که عملاً زندگی را بمن جهنم میکنه.
- آفرین باباجان... الان متوجه شدی که سر کلاف را گم کردی و داری دور خودت میچرخی... به هر صورت، بنده پیشنهاد میکنم که یکی از آن دو راهی که گفتم را انتخاب کنی...
- آخه عمو اسداللّٰه... نمیشه.
- مومنت، چه انتظاری داری؟... بالاخره اگه با پا بری کفشت پاره میشه و با سر بری کلاه...

اسداللّٰه میرزا سر خودش را خاراند و ادامه داد:

- مگه اونکه راه سومی بلد باشی که نمیدونم... خود دانی
- راه سوم؟... منظورتون از راه سوم چیه عمو اسداللّٰه؟

کمی مکث کرد و سپس با چهرهٔ مبهمی جواب داد:

- راه سوم... مثلِ، مثلِ... نمیدونم هر راهی غیر اون دوتائی که گفتم.
- یعنی شما میگید که از زنم جدا بشم ؟
- مومنت، دیدی گفتم انگار میخواهی زبان من بشنوی ؟... پس گوش کن که ایندفعه خیلی جدی و صاف و پوست کنده میگم... من متنفرم از آدمهائی که محافظه‌کاری میکنند و از گفتن حقیقت طفره میرند... راستش، بله با این اوصاف و احوالی که دارید، اگه جدا بشید بهترین تصمیمه... درست شدن این وضع فقط با یک معجزه از عالم غیب ممکنه.

نمیدانم تا چه مدت مات و مبهوت ماندم؟ ناگهان دریافتم که اسداللّٰه میرزا، گیلاسم را پر کرده و بدستم داده است:

- بخور که خُلقت جا بیاید!

خواستم چیزی بگویم اما صدا از گلویم در نیامد. بسختی و با لکنت گفتم:

- عمو اسداللّٰه... یعنی هیچ... هیچ راهی بجز ...

اسداللّٰه میرزا بمیان کلامم آمد و گفت:

- مومنت... چرا به تته پته افتادی؟... میدونم باباجان... با آنکه خودت کاملاً انتظار شنیدنش را داشتی، اما باز هم تلخه... میدونم!

نمیدانستم چه بگویم، اسداللّٰه سیگارش را روشن کرد، از جایش بلند شد و بسمت انتهای سالن رفت و مشغول تماشای عکس عبدالقادر بغدادی شد که هنوز بعد از سالها روی بخاری بود. دقایقی گذشت و از همانجا که ایستاده بود گفت:

- من الان آدمِ پلید و منفور ماجرا شده‌ام؟!
- نه عمو اسداللّٰه این چه حرفیه؟

او در حالی که بطرف صندلی‌اش میآمد، گفت:

- مومنت، اعتراف کن... فکر کردی من دوست دارم زنت را طلاق بدی؟... زود باش اقرار کن به قول آن خدابیامرز، نایب تأمینات زود، تند، فوری، سریع اعتراف کن!
- عمو اسداللّٰه واقعاً من همچه فکری در مورد شما...
- اما هر فکری که درباره‌ام بکنی، باز هم بهتر از اونه که مثل خیلیهای دیگه، تشویقت کنم که عمر و اعصاب با ارزشت را پای این اختلافهای بی‌انتها حروم کنی.
- نمیدونم عمو اسداللّٰه... شاید حق با شماست... باور میکنید اگه بگم خودم بارها درباره‌اش فکر کردم؟

گیلاس چهارم را خودم پر کردم و بعد از آنکه تکه‌ای شکلات در دهانم گذاشتم، جرعه‌جرعه شرابم را نوشیدم. دقایقی بسکوت گذشت. اسداللّٰه میرزا سیگار دیگری روشن کرد و سرگرم کشیدن آن شد. من پرسیدم:

- راستی عمو اسداللّٰه، آن نایب تیمورخان مگه مرحوم شده؟ شما خبر دارید؟
- اسمش تیمورخان بود؟! پاک یادم رفته بود... نه من خبر ندارم، چطور؟
- آخه گفتید خدابیامرز، فکر کردم که نکنه مرحوم شده باشه.
- بعید هم نیست... همون‌موقعش که بخاطر دوستعلی خره میآمد، فسیل بود... تو از آخرین بار که در شهربانی دیدیش تا الان چند سال شده؟
- گمان کنم پنج سالی بشه... چقدر هم سریع گذشت عمو اسداللّٰه... انگار که همین دیروز بود.
- همون موقع چه دردسری هم درست کردی... بالاغیرتاً مراقب باش اسم اون نایب زوار دررفته را پیش هر کسی نیار... اون دفعه قسر در رفتیم، اینفعه اگه سرمون را بباد ندی ، خدا را هم باید شاکر باشیم.

صحبت با اسداللّٰه میرزا، بیش از پیش مجابم کرد که درصورتی که این زندگی مشترک قرار باشد با همین کیفیت پیش برود، پس

بهترست که بجدائی بیانجامد. وقتیکه بمنزل رسیدم، پریدخت همچنان درخانه نبود. با خودم عهد کردم:

- اگه پریدخت امشب اومد که هیچ، اما اگه نیومد همون بهتر که طلاقش بدم که هفتاد سال سیاه هم نیاد.

صبح که بیدار شدم، خواستم بخودمان فرصت دیگری بدهم. بنابراین تصمیم گرفتم که یک بار دیگر برای آخرین بار بدنبال زنم بروم. بسوی منزل پدرش راه افتادم. هنوز بچند قدمی منزلشان نرسیده بودم که در باز شد و پدر پریدخت بیرون آمد. تا چشمش بمن افتاد، سر جایش ایستاد و دستهایش را بکمرش زد و با لحنی که انگار ارث پدرش را طلب داشت گفت:

- به به! داماد عزیز!... آقای باغیرت!
- سلام پدرجان.
- چه سلامی چه علیکی؟!... بتو هم میگویند مرد؟!... اصلاً روت شد که بیائی؟!
- چطور پدر جان؟!... مگه چه کار بدی کرده‌ام؟!
- بگو چه کار نکردی.... تو نباید یک خبری از زنت بگیری که ببینی کجاست؟!
- مگه پریدخت اینجا نیست؟!... کجاست؟!

- بتو مربوط نیست... تو اگه غیرت داشتی زودتر پیدات میشد... الان هم برو همونجا که تا حالا بودی.

از توهینها و وقاحت پدر زنم خیلی جوشی شدم. اما با تمام توان سعی کردم که جلوی خودم را بگیرم و بگفتن همین کفایت کردم که:

- راستش پدرجان، ترجیح میدم بجای شما، با زنم صحبت کنم...

و بطرف در منزل قدم برداشتم که او بازوی مرا گرفت و باتندی پرسید:

- صبر کن بینم... کجا؟

در حالیکه بازوم را از دستش بیرون میآوردم پاسخ دادم:

- میرم که با زنم صحبت کنم.

- مگه خانهٔ من کاروانسراست که سرت را انداختی بری تو؟

- عجب!

- عجب که عجب!... برو دیگه اینجا نبینمت... برو رد کارت.

معذورات خانوادگی اجازه نمیداد از کوره در بروم، با هزار زحمت، آرمش خودم را حفظ نمودم. سعی داشتم کماکان مودبانه موضوع را حل و فصل کنم:

- پدر جان، پس بعیالم بفرمائید بیاد بیرون که با او کار دارم.

- دخترم با تو کاری نداره و دیگه نمیخواد که ریختت را ببینه... تو هم پات را اینطرفها نگذار وگرنه بامن طرفی... برو از اینجا...برو!

ممکن بود بحث و جدال در کوچه باعث آبرو ریزی شود. به هر نحوی جلوی خودم را گرفتم، اما سرم را بحالت تاسف تکانی دادم و از آنجا دور شدم.

★★★

سر اشتباه بزرگ چند ماه پیشم که منزل روبروی باغ را بنام پریدخت زده بودم، بالاخره بقچه‌ام را زیر بغلم گذاشت و از ملک پدری‌ام بیرونم کرد. همزمانی مسائل خانوادگی با دوران اوج فشار کاری‌ام، یعنی کودتای عراق[1] و نگرانیهای تهران درخصوص آبادان و خرمشهر و تقارن تمام این مسائل موجب نارضایتیهائی از سوی اداره شده بود. ضعف اعصاب و تاثیرش روی سلامت جسمی‌ام، مرا روز بروز ضعیف میکرد، تاحدیکه با وجود ۳۱ سال سن، کارم را به بیمارستان و مرخصی استعلاجی کشاند.

پریدخت و پدر و مادرش هیچکدام بعیادتم به بیمارستان نیامدند. دیگر اقوام و آشنایان کمابیش حداقل یکبار آمدند. چندین بار خواهرم

۱ کودتای عراق: کودتای ژنرال عبدالکریم قاسم در روز ۲۳ تیر ۱۳۳۷ (۱۴ ژولای ۱۹۵۸) در کشور عراق بود که آن کودتای ضد سلطنتی به پادشاهی فیصل دوم در عراق خاتمه داد.

و شوهرش که هر دو پزشک بودند، سفارشم را بپزشکان بیمارستان کردند و بیش از همه، حضور مادرم و بعد اسدالله میرزا بالای سرم بود که کمک بزرگی از لحاظ روحی محسوب میشدند. اما چیزیکه بسیار متعجبم کرد و انتظارش را نداشتم، آمدن لیلی دختر دائی‌جان ناپلئون بود که همراه با دائی‌جان سرهنگ (پدر شوهرش) بملاقاتم آمدند. هرچند که دیدن چشمان سیاه و درشت لیلی مرا بیاد دوران نوجوانی میانداخت، اما مرتباً باخودم تکرار میکردم که این داستان بپایان رسیده است. لیلی شوهر و سه دختر دارد و اخلاقاً درست نیست که حتی خاطر و ذهنم، مشغول لیلی باشد.

پس از یکهفته از بیمارستان مرخص شدم و با پیشنهاد پزشکم، مستقیماً بمنزل مادرم رفتم و بلافاصله، وکیلی را جهت یکسره نمودن موضوع پریدخت استخدام کردم. هنوز یکهفته از مرخصی‌ام باقی بود و نرگس خواهرم یک پزشک اعصاب شایسته معرفی کرده بود که هر روز میآمد و ویزیتم میکرد.

اواسط تابستان ۱۳۳۷ بود که خوشبختانه ماجرای زندگی مشترک و منحوس من با پریدخت بپایان رسید. هرچند که از دست دادن منزل روبروی باغ برایم تلخ و ناگوار بود اما آن نیز بهائی بود که بایستی بابت رفع اشتباهات گذشته و کسب آسایشم میپرداختم. تصرف آن ملک درحقیقت، بحث لج و لجبازی بود وگرنه منزل کوچک روبروی باغ، در مقابل املاک و دارایهای بیکران خانوادهٔ پریدخت رقمی محسوب نمیشد و بچشم نمیآمد.

من که دیگر خانه‌ای برای ماندن نداشتم، در منزل مادرم زندگی میکردم و قصد کردم که یکسال گذشته را، بباد فراموشی بسپارم. جلسات درمانی پزشک اعصاب تا ماهها بطول انجامید. مصرف داروهائی که تجویز میکرد، باعث ایجاد حس خستگی و خواب آلودگی هنگام کار میشد که خالی از دردسر نبود. قرار بود ماموریتی بآنکارا داشته باشم که باتوجه بشرایط جسمی و روحی‌ام، شخص دیگری را فرستادند و ازین بابت راضی نبودم. اسداللّٰه میرزا در تلاش بود تا با شوخیهای همیشگی‌اش کمکم کند که روحیه‌م را بدست بیاورم:

- غصهٔ آنکارا را نخور، خیلی جای قشنگی هم نیست... سگ دربند خودمون به صدتا آنکارا میارزه.
- عمو اسداللّٰه، من که برای خود آنکارا ناراحت نیستم... ولی آن ماموریت میتونست پلهٔ خوبی برای پیشرفتم باشه.
- مومنت، چه پیشرفتی؟... فقط سقائی زمستون و خارکنی تابستون بود ... پیشرفت توی این دوره و زمونه، یعنی باشخاص درست و حسابی وصل بشی تا بموقعش بدردت بخورند... اما اول از هرچیزی، آدم تا زنده است باید بفکر خودش باشه که خوش بگذره... کسی عمر دوباره بما نمیده باباجان
- آخه عمو اسداللّٰه...

- مومنت... فردا اتفاقاً باید یک نوک پا به‌هتل دیپلومات دربند برم ممکنه بتونم تو را هم ببرم... با یک مادموزال راندوهو دارم که نمیدونی چه مغز قلمیه. عین مارلین مونرو[1]... بلکه بهتر.
- عمو اسدالله... من واقعاً بعد از این همه وقایع عجیب اصلاً حال و حوصلهٔ...
- مومنت... مومنت... تو قبل از این وقایع هم حال و نَفَس نداشتی... اینحرفها را به‌یکی بگو که نشسناسدت... درثانی، وقتی میگم باید باشخاص درستی وصل بشی، منظورم را نمیگیری.
- مگه منظورتون این نیست که بآدمهای مهمی ارتباط داشته باشم که بکارم بیان. این خانمی که گفتید آخه...
- اون خانم محض اطلاع، یکی از همون آدمهای مهمه... فکر کردی چرا اونها باید زنی باین خوش‌سر و روئی را بتهران بفرستند؟
- نمیدونم... خیلی اتفاقی؟... یا نکنه برای نفوذ کردن و اغوای طرف مذاکره؟
- یک همچین چیزهایی... تقریباً
- و شما هم که از خدا خواسته اغوا میشید

۱ مرلین مونورو: یکی از جذابترین هنرپیشه‌های دهه ۱۹۵۰ در آمریکا

- مومنت، من در اصل اجازه میدم که طرفم باور کنه که نقشه‌اش گرفته، درثانی، گفتم که، دارم سعی میکنم تا میتونم خوش بگذره.

با طعنه پرسیدم:

- پس با یک تیر دو نشان میزنید؟

اسدالله میرزا تبسم شیطنت آمیزی کرد و گفت:

- حالا که چشم بد دور، زبون باز کردی... بگو ببینم، فردا میآیی؟
- آخه من فردا با دکترم وعدهٔ ملاقات دارم، وانگهی آن مارلین مونور هم که با شما کار داره، نه با من
- تو فردا بیا، خدا را چه دیدی؟ شاید یک جینا لولوبریجیدا[1] برای تو پیدا شد... فقط بشرطی که دست و پا چلفتی بازی درنیاری... شکار که سر تیر اومد باید بزنی... اون هم شکار چربی مثل اینها.
- اینها کی هستند عمو اسدالله؟... دیپلوماتند؟
- اون مادموزال که دیلماج[2] باشند... اهل آمریکاست، اسمش خانم ویلسونه، باید ببینیش... همچه فارسی حرف میزنه که تو فکر کنی گویندهٔ برنامهٔ گلهاست[3].

۱ جینا لولوبریجیدا: هنرپیشهٔ زن دههٔ ۱۹۵۰ و اهل ایتالیا

۲ دیلماج: مترجم

۳ برنامهٔ گلها: برنامهٔ موسیقی که از سال ۱۳۳۴ از رادیو ملی ایران پخش میشد. از گویندگان این برنامه، میتوان خانم روشنک (صدیقه سادات رسولی) و دکلمه‌های او را مثال زد.

- بسیارخب، البته مشروط براینکه بتونم دکتر را بروز دیگری موکول کنم... فقط هنوز نگران جباری‌ام که ذره‌بینش را روی من انداخته.
- مومنت... فکرش را نکن، خدابزرگه... یک فکری بحال آن بازرس ژاور[1] هم میکنیم.

★★★

در آن سی و یک سال عمرم سه دختر بعناوین معشوق، دوست و همسر وارد زندگی‌ام شدند، و هیچکدام سرانجام نداشت. لیلی که عشقی دوطرفه و کامل بود، خانواده و اقتضای سن و سالم مانع شد. روح‌انگیز را که عاشقم بود و مشکل سن و سال و خانواده در میان نداشتیم، اما شعلهٔ عشق را در وجودم حس نمیکردم و با پریدخت که زن شرعی و قانونی‌ام بود، آنقدری اختلافات اساسی داشتم که طلاق را بآن زندگی پرآشوب ترجیح دادم. تقریبا باور کردم که من برای عزب[2] بودن و تک و تنها ماندن ساخته شده‌ام. گاهی با خودم و خدا میگفتم:

- آخه چرا اینهمه بدبیاری ؟... اسداللّٰه میرزا باوجودیکه تنها زندگی میکنه ولی با زنان بسیاری ارتباط داره... من حتی از او نیز یالقوزترم[3]... احتمالاً، دارم تقاص گناهانم را میدم... بله مکافات به

۱ بازرس ژاور: اشاره به داستان بینوایان ویکتور هوگو. ژاور، بازرس پلیس است تمام مدت برای دستگیری ژان والژان تلاش می‌کند.

۲ عزب: مرد بیزن، مجرد

۳ یالقوز: آدم مجرد

اون دنیا نمی‌مونه، مطمئناً نباید روح‌انگیز را ازخودم میرنجوندم... ولی لیلی چطور؟... وقتیکه عشق من و لیلی بشکست انجامید روح انگیزی در کار نبود... هیچ بعید نیست که موضوع لیلی و خود روح‌انگیز و حتی پریدخت، همگی تقاص گناهان قبلی من باشند.

آن سال یک مرخصی دیگر گرفتم و سفری چند روزه به‌پاریس رفتم تا روح انگیز را پیدا کنم. میخواستم ببینمش و ازش عذرخواهی نمایم. اما هرچه تقلا کردم و با وجود هزینهٔ سنگینی که سفر خارجه بمن تحمیل کرد، پیدایش نکردم. من در اصل و برعکس خیلیها، شخصاً علاقه‌ای به سیر و سیاحت ندارم. لیکن باقتضای شغل و پیش آمدهای زندگی‌ام، تبدیل بانسانی کثیرالسفر شده بودم.

بدون نتیجه به تهران بازگشتم و بمحض رسیدن تلفن را برداشتم و به حبیب زنگ زدم. حقیقت اینکه دنبال کسی میگشم تا کمی درد و دل کنم. اما نتوانستیم صحبتی داشته باشیم، گفت که سرش بسیار شلوغ است ولیکن آخر هفته برای کاری به تهران خواهد آمد و حسابی صحبت خواهیم کرد.

★★★

تماس با حبیب مرا بیاد آن پزشک قلبی انداخت که به‌شمسعلی-میرزا معرفی کرده بود. به فکرم رسید، دکتر فراهانی که اخیراً رفاقتی نیز با اسداللّه میرزا داشت، آدم با نفوذیست. همانطور که یکبار آقای

سالار توانست مدتی شر بازجو جباری را از سرم کم کند، شاید دکتر فراهانی نیز بتواند چنین لطفی در حقم نماید.

موضوع را با اسداللّٰه میرزا مطرح کردم، اولش موافق نبود و میگفت که خودش شخص مناسبی را برای چنین کاری پیدا خواهد کرد، اما با اصرار من، قبول کرد که بدکتر تلفنی بزند و وقت ملاقات حضوری برایم بگیرد.

روز بعد بحضور دکتر فراهانی رفتم. در همان مطب خودش ملاقاتش کردم. مردی قد بلند و حدوداً شصت ساله بود. سعی کردم که داستان را مختصر و مفید برایش حکایت کنم. پس از اتمام سخنانم گفت:

- گفتی سرپاسبان چی؟ ... جباری؟
- بله و سابقاً وکیل باشی نظمیه بود... بخش کار آگاهی
- پس چرا هر چی فکر میکنم، نمیشناسمش؟
- مگه آقای دکتر، تمام مامورها را میشناسند؟
- نه ولی مشخصاتی که تعریف کردی برام آشناست... بگمانم که احتمالاً...

دکتر بفکر فرو رفت و چند دقیقه‌ای نیز گذشت. من از سر آشفتگی پرسیدم:

- احتمالاً چی آقای دکتر؟

- هیچی... مهم هم نیست... من اشخاصی را میشناسم. امشب تلفن میزنم تا ببینم میتونند کاری برات بکنند یا نه؟... اما...

دکتر حرفش را ادامه نداد. گفتم:

- اما چی؟
- محض اطلاع اون اشخاص مهم، یا بعداً باید کاری براشون بکنم، یا الان باید از خجالتشون دربیام ... ملتفتی که؟
- بله کاملاً... خدا انشاءاللّٰه خیرتون بده... من تا عمر دارم ازتون ممنون میشم.
- نه خواهش میکنم... منظورم این نبود... دارم عرض میکنم که اینجور کارها در هر حال... کمی خرج داره.
- بله آقای دکتر، ببخشید که زودتر نگرفتم... این موضوع بنظر شما چقدری ممکنه خرج داشته باشه؟
- راستش، دقیق نمیدونم، گمان کنم حدود پنج هزار تومانی آب بخوره... البته ابداً برای خودم نیست... ملتفت هستی که؟

دکتر کمی مکث کرد و سپس ادامه داد:

- البته حاجت بتذکر نیست که تا من امشب تلفن نزنم نمیتونم بطور قطع بگم که اینکار عملی هست یا خیر؟!... بعید هم نیست که کاری از دست کسی برنیاد... انشاءاللّٰه که خیر باشه.

در راه بازگشت از دکتر فراهانی، احساس یاس و نا امیدی بیشتری داشتم. اول اینکه چرا آدمی بیگناه باید به نقطه‌ای برسد که برای خلاصی از تنگناها مجبور بپرداخت چنین رقم گزافی باشد و دوم اینکه با توجه به معضلات اخیر و خرجهائی که بمن تحمیل شده است و سفری که اخیرا بفرانسه رفتم، اصولاً اینقدری پول ندارم که بپردازم.

بمنزل که رسیدم مادرم گفت که اسداللّٰه میرزا سه بار تلفن زده است. بعد از آنکه لباسم را عوض کردم و جرعهٔ آبی نوشیدم، نمرهٔ خانهٔ اسداللّٰه میرزا را گرفتم. او سریع تلفن را جواب داد:

- آلو؟
- سلام عمو اسداللّٰه
- سلام باباجان... حالت خوبه؟
- خدا را شکر بهترم... بلطف شما.
- کجا بودی تا این موقع شب؟... چشمم روشن، نکنه که طبق معمول رفته بودی دنبالِ فسقوفجور و تنهاخوری، شیطون؟
- نه عمو اسداللّٰه، دلتون خوشه... راستش تا یک ساعت پیش، نزد فراهانی بودم.
- خب، شیری یا روباه؟
- هیچی عمو اسداللّٰه... روباهِ روباه
- گندت بزنند، گفتم که نرو پیشش
- راستش گفت که ممکنه بتونه کاری کنه اما انگار خرج داره.

- مومنت، میدونستم باینجا میرسه... ببینم، اون دکتر با پرروئی ازت پول خواست؟

- نه بصراحت... ولی گفت که چنانچه بخواد سفارشم را بکنه، آن افراد بابت کاری که انجام میدن پول میگیرند.

- بقول سعدی توقع خدمت از کسی دار که توقع نعمت از تو دارد... نگفت که چقدری خرج برمیداره؟

- گویا پنج هزار تومانی بشه.

- پنج هزار تومان؟ ... مگه پول علف خرسه؟... غلط کرده. پسر یکوقت بسرت نزنه و از این خرجها بکنی.

- نه عمو اسداللّٰه... حتی اگه بخوام هم ندارم که بدم.

- مومنت، اصلا فکرش را نکن... اجازه بده تا خودم با فراهانی صحبت کنم... ناکس تازگیها چه دندون گرد شده؟!... هرچند اگه هم نشد، نشد، درِ دنیا را که نبستند... بالاخره یکی را پیدا میکنیم مثل اوندفعه که رفتیم پیش آقای سالار.

- راستی عمو اسداللّٰه، آقای سالار چطور؟ بهتر نیست باو بگیم؟

- واللّٰه... بعید میدونم!

- چرا؟... قدرت و نفوذش را از دست داده؟

- نه، اما ماجراهایی پیش اومده که یکمقدار روابطمون فعلاً شکر آبه... نترس، آدم قطعی نیست... اگه مجبور شدیم از آقای سالار هم کمک میگیرم.

- یعنی بنظرتون ته ماجرا چی میشه؟
- مومنت، عجول نباش... بگذار فردا با چند نفر صحبت کنم تا ببینیم چی میشه؟... شب آبستن است تا چه زاید سحر... خداحافظ تا فردا

روز بعد، اسدالله میرزا را بعد از اداره دیدم و با اصرار او بکافه‌ای رفتیم حدود یک ساعتی نشستیم و سرگرم صحبت شدیم.

- باباجان، گفتم که بخودم بسپار. درستش کردم.

اندک شعلهٔ امیدی در دلم احساس کردم. اسدالله میرزا بدون مکث، صحبتش را ادامه داد:

- با دکتر فراهانی صحبت کردم، نمیشد این حرفها را با تلفن زد، صبح به‌مریضخونه رفتم و اونجا پیداش کردم... هرچند که گفته بود اگه بخواد کار را بدیگران بسپاره خرج داره اما باین معنی نیست که خودش نتونه شخصاً و رایگان و دوستانه، کاری برامون بکنه.
- خودش چکار کنه؟... او که فقط یک پزشکه... بدون کمک دیگران...

اسدالله میرزا میان سخنم آمد:

- مومنت، اگه چیزهائی بدونه چطور؟... اگه همون پزشک اطلاعاتی داشته باشد که بدرد ما بخوره چطور؟
- یعنی چه چیزی میدونه؟

- آهان... گفت، اون روز که تو از پیشش مرخص شدی، بعدش کلی فکر کرد و بالاخره یادش افتاد که جباری کیه و از کجا اون را میشناسه... خلاصه اینکه، دکتر گفت، چنان آتوئی از عبدی داره که شما میتونید برای همیشه از شرش آسوده بشید.
- عبدی دیگه کیه؟... منظورتون جباریه؟
- جباری اسم پوششی اونه، اسم واقعی‌اش عبدیه... برای همین بود که اولش نتونست بشناسه.
- یعنی مطمئنه که همون سرپاسبان جباریه؟
- کاملاً مطمئن بود.
- اما عمو اسداللّٰه، دکتر چه آتوئی از جباری داره؟
- مومنت، فعلاً کاری با جزئیاتش نداشته باش... فقط جباری حاضره هر امتیازی بده که اون طشت از بام نیفته... اما من از این روش باج سبیل گرفتن خوشم نمیآد.
- آخه اگه اینکار را نکنیم که او دست بردار نیست.
- جباری هم نباشه، فردا یکی دیگه... اما فکر بهتری دارم.
- چه فکری عمو اسداللّٰه؟
- من میگم ساواک که باکی نداره، درصورتیکه لازم میدید تا حالاش تکلیفت را یکطرفه کرده بود... پس، یا سازمان اصلاً اظهارات جباری را جدی نگرفته یا اینکه از توی تاریکی دارند میپائندت که مطمئن باشند آیا ریگی بکفشت داری یا نه؟

- آخه این که غیرقابل تحمله... من هر آن باید منتظر هر اتفاقی باشم.
- مومنت، تو که بنا نیست خلاف کنی که اینقدر مشوشی.
- ولی عمو اسداللّٰه.. تا حالاش هم که دو بار مرا بیگناه احضار کردند... خلافی نکرده بودم، آخه مگه اونها...

اسداللّٰه میرزا اجازه نداد حرفم تمام شود:

- مومنت... میدونستم همین را میگی... اما من علاوه بر دکتر فراهانی، با یوسفی هم صحبت کردم.
- همون یوسفی که...
- بله همون که معاون حفاظت اداره است... آدم منطقییه... سربسته گفت که خودش فهمیده اظهارات جباری از سر بغض و کینه است... اطمینان داد که اجازه نمیده اون وقایع تکرار بشه.
- براوو عمو اسداللّٰه، پس یعنی جباری دست از سر کچل ما برمیداره؟
- واللّٰه این را دیگه باید از خود جباری بپرسی... اما میدونم که اخیراً ادارهٔ حفاظت، شخصاً مسئولیت کامل رسیدگی به مسائل امنیتی کارمندان را بعهده گرفته... پس نمیگذاره که جباری خودش مستقیماً اقدامی بکنه.

فصل هفتم، تصادف

اوایل اردیبهشت سال ۱۳۳۸ اسداللّٰه میرزا بمن خبری داد و نمیدانستم که باید خشنود باشم یا متاسف. بنظر میرسید که او از طریق روابطش باخبر بود که جباری دستگیر شده است. زیرا از اعضای حزب منحل شدهٔ توده میباشد. اما اینکه یک توده‌ای بتواند سالها در ادارهٔ اطلاعات شهربانی و سپس در ساواک باشد، آنقدر برایم عجیب و غیر قابل باور مینمود که ابتدا تصور کردم که موضوع شوخی باشد، اما از چهرهٔ متحیر اسداللّٰه میرزا فهمیدم که قضیه کاملا جدیست.

او میگفت:

- این ناکس انگار از اعضای سازمان مخفی افسران توده‌ای بود و کسی خبر نداشت.

آنچه که در روزنامه‌ها و اخبار میخواندیم و میشنیدیم، دستگیری تمام اعضای سازمان مخفی افسران حزب توده بود و چیزی که سر در نمیآوردم این بود که چطور یکنفر مثل جباری میتوانست سالها درست زیرگوش سازمان اطلاعات و امنیت فعالیت کند؟

از اسدالله میرزا پرسیدم:

- آخه عمو اسدالله مگه اون سازمان، چند سال پیش قلع و قَم نشد؟... پس چطوری جباری قسر در رفت؟
- والله، این هم از عجایب مضحک روزگاره... ظاهراً ماجرا از این قرار بوده که اطلاعات شهربانی یکی از اعضای سازمان مخفی را دستگیر کرد، اون هم انگاری بعدش همه را لو داد... البته بجز سرپاسبان جباری یا همون عبدی... من فکر کنم آدم مهمی نبود و توده‌ایها اصلاً داخل آدم حسابش نمیکردند... بهرحال هرچی بود اون زمان اسمی ازش برده نشد.
- اما او که اصلا افسر نبود که عضو سازمان مخفی افسران باشه.
- نمیدونم، علی‌ای‌حال، بی‌ارتباط نبوده با اونها!
- پس چطور شد که دستگیرش کردند؟.... نکنه آن آتوئی که دکتر فراهانی میگفت...

اسدالله میرزا گفت:

- مومنت، مومنت... اصلاً ربطی به اون مطلب نداره!... نه دکتر و نه من، هیچکدوم، روحمون خبر نداشت که جباری توده‌ای باشه.

- پس اون که از قول دکتر گفتید چی بود؟
- گفتم که ربطی به توده‌ای بودنش نداشت.

پس از اصرار فراوان من، اسداللّٰه میرزا بالاخره گفت:

- خیلی سر بسته میگم که ماجرا بیشتر مربوط با آبروی جباری بود.
- یعنی مسائلِ مرتبط با بقول شما سانفرانسیسکو و اینها داشت؟
- سانفرانسیسکو که نه ابداً... باز لس آنجلس یک چیزی!... نه، اون هم که نه!... اصلاً انگار مزاجش با بنادر غربی نمیساخت، بیشتر سفرش محدود به نواحی شرقی بود!... مثلاً قندهار و اون طرفها.

من اولش ملتفت نشدم، اما بالاخره منظور اسداللّٰه میرزا را متوجه شدم و بی‌اختیار گفتم:

- یعنی عمو اسداللّٰه ، منظورتون اینه که جباری... یعنی مدرکی وجود داره مثل عکسی چیزی که او با یک...

اسداللّٰه میرزا اجازه نداد:

- مومنت، لازم نیست اینهمه تعمق کنی... حالا که خدا را شکر دستش از دامنت کوتاه شده، تو هم کوتاه بیا.
- چشم عمو اسداللّٰه... ولی آخرش نگفتید از کجا مشخص شد که جباری توده‌ای است؟
- خودش در ساواک پیش رئیسش رفت و همه چیز را اقرار کرد.

- چه زمانی اینکار را کرد؟
- ظاهراً اواخر سال گذشته... البته طبق خبری که بمن خبر رسید، پارسال که خسرو روزبه[1] تیربارون شد، جباری بینوا بدطوری ترسید... بالاخره تصمیم گرفت خودش بره و مثل آدم اقرار کنه بلکه تخفیفی در مجازاتش بگیره.
- الان چکارش کردند؟... اعدام شده؟
- نه اعدامش که نمیکنند... چون اولاً که خودش اقرار کرده، بعدش اینکه جزء آدمهای مهم حزب توده نبود، به هارت و پورتش نگاه نکن... فقط من موندم که یک نفر باین بیعرضگی چطوری از ساواک سر در آورده؟
- طرف تا دیروز احساس خدائی میکرد و در عرش خودش با اون قهقهه های ترسناک، دلش آدم را میلرزوند، الان به فرش افتاده و دل آدم برحم میآد... چه روزگاریه عمو اسدالله؟
- عرشی در کار نیست باباجان... همه روی فرشیم منتها بعضیها خودشون نمیفهمند... بیچارگی در کمین همه‌مون نشسته.
- پس اینهمه آدم پرمدعا و غره برای چی وجود دارد؟
- فی‌واقع، پر مدعا و ابله!... چون مثل کبک سرشون را زیر برف کردند و نمیفهمند که هر لحظه ممکنه که نکبت و فلاکت سر برسه...

۱ خسرو روزبه: مسئول شعبهٔ اطلاعات سازمانی نظامی و محفی حزب توده

این را حتی خواجه حافظ شیرازی هم میدونست که فرمود، دیدی آن قهقهۀ کبک خرامان حافظ، که ز سرپنجۀ شاهین قضا غافل بود؟

- عمو اسداللّٰه، شما جزئیات دستگیری جباری را از کجا فهمیدید؟
- مومنت، بالاخره من هم چهارنفر را میشناسم... تو چرا اینقدر تازگیها فضول شدی ؟

★★★

اواخر تابستان سال ۱۳۳۸ بود. درست پس از انعقاد معاهدۀ سنتو[۱] بعنوان معاونت سرکنسولگری[۲] در آنکارا منصوب شدم و تا پایان زمستان آنجا سکونت داشتم. دغدغه‌های عمدۀ ما در انکارا، پان ترکیسم و تاثیرش روی مناطق آذربایجان بود که موضوع اختلافات آنروزهای تهران و آنکارا و بنوعی مورد حمایت خروشچُف از شوروی بود.

اتفاق تلخی که آنجا برایم افتاد، انتهای زمستان، اطراف خیابان آتاترک و اصابت یک اتومبیل به من بود که مرا راهی بیمارستان کرد و بمحض بهتر شدن به تهران منتقل شدم.

ماجرا این بود که هنگام عبور از خیابان که لغزنده از بارندگی بود، از دور زنی را دیدم که بنظرم رسید روح‌انگیز باشد. سعی کردم صدایش

۱ معاهدۀ سنتو (CENTO) معاده‌ای بین ایران، عراق، ترکیه و بریتانیا
۲ سرکنسولگری: دفتر اصلی سفارتخانه

کنم که اتومبیلی منحرف شد و بمن اصابت کرد و بزمین افتادم. هرچند که ضربهٔ وارده خیلی سنگین و جدی نبود، اما به سبب برخورد سرم به کف خیابان، از حال رفتم و پس از ایامی که چشم گشودم، نمیتوانستم واقعهٔ مزبور را بخاطر بیاورم. حدود دو ماه طول کشید تا بهبودی نسبی حاصل شود.

حتی بعداً نیز مطمئن نبودم که دیدن روح‌انگیز در آنکارا واقعی یا زادهٔ رویا و تخیلم بود.

★★★

بدنبال ضربه‌ای که بسرم وارد شده بود از اوایل فروردین ۱۳۳۹ خاطرات چندانی بیاد ندارم. بعداً متوجه شدم که نیمی از اسفند سال گذشته و نیمی از فروردین امسال را در بیمارستانی در آنکارا بستری بودم و زمانی که حرکت دادن من از نظر پزشکان بلامانع اعلام شد، مرا با پروازی مسافری بتهران فرستادند.

توصیهٔ پزشک این بود که تا سه ماه از فعالیتهای سنگین بدنی و همچنین رانندگی و چه بهتر که برای همیشه از نوشیدن الکل خودداری کنم. با این وجود پس از دو ماه احساس میکردم که آنقدری حالم خوب شده که بتوانم کارهای خودم را بدون دردسر پیش ببرم.

از دوران کودکی هرباری که بیمار و ناخوش میشدم، مادرم مرا نزد دکتر ناصرالحکماء میبرد. او چند سالی بود که خودش را تقریباً بازنشسته کرده بود و بعلت کهولت سن و پا درد، بیشتر خانه نشین

بود. یادم نیست چند روز از حادثهٔ آنکارا گذشت اما چندین مرتبه در بیمارستان آنکارا، چهره‌ای خیالی از دکتر ناصرالحکماء را بالای سرم میدیم که بمراتب جوانتر بود، درست همانگونه که او را در طفولت میدیدم.

کمی که حواسم سرجایش آمد با خودم دو عهد بستم، اول سری بدکتر ناصرالحکماء بزنم و احوالی ازش بپرسم. دوم اینکه بکل وجتارین[1] شوم و تناول گوشت از چهارپایان تا ماکیان و ماهیجات را بر خودم ممنوع نمایم و به نباتخواری روی آورم.

پس از نخستین روزی که از منزل خارج شدم، با آنکه رسماً در مرخصی بودم اما سری به اداره زدم و سپس همانطور که قول داده بودم، بدیدن دکتر ناصرالحکاء رفتم. او بسیار سالخورده بود و به کمک عصا میتوانست چند قدمی در اتاق راه برود. اولش شک داشتم که واقعاً مرا میشناشد؟! اما با وجود هشتاد و چند سال سن و بیماری که داشت، رفتارش همچنان گرم و مهمان‌نوازانه بنظر میرسید.

پس از سلام و احوالپرسی، گفتم:

- واقعاً عذرخواهی میکنم آقای دکتر که سر زده خدمت رسیدم.
- سلامت باشید باباجان، سلامت باشید... البته قدم رنجه فرمودی.

۱ وجتارین: végétarien کسی که گیاهخوار است و گوشت نمیخورد.

- بنده را که بجا میآرید؟
- سلامت باشید، سلامت باشید.. آدم وقتی با کسی یک ربع ساعت معاشرت داشته باشه، هرگز فراموش نمیکنه چه برسه بشما که قوم و خویشید.
- بنده راستش پسر خواهر مرحوم آقا هستم.
- بله، میدونم... الان کجا مشغولی باباجان؟
- اداره‌جاتی شدم... وزارت خارجه... همکار عمو اسداللّٰه هستم.
- همکار کی؟
- شازده اسداللّٰه میرزا
- سلامت باشی، سلامت باشی... فرشیدخان ما بخارجه رفت... الان در آلمان زندگی میکنه.
- بله آقای دکتر، اطلاع دارم.

پسر دکتر ناصرالحکماء اسمش فرشید و همسن و سال خودم بود که پدرش او را فرشیدخان صدا میکرد. دو زن اول ناصرالحکماء بدون اینکه بتوانند صاحب فرزند شوند از او طلاق گرفته بودند و سالها طول کشید که دکتر ناصرالحکماء بتواند از خانم سومش بچه‌دار شود. اسداللّٰه میرزا معتقد و مطمئن بود که فرشید نیز از خود دکتر نیست. تا آنکه با بزرگ شدن او، شباهتش به دوستعلی‌خان از لحاظ چهره و حتی خلق و خو روز بروز بیشتر شد.

فرشید اگر فرزند واقعی دکتر ناصرالحکماء بود یا نبود و چنانچه خود دکتر موضوع را میدانست یا نمیدانست، همانند فرزند خودش بزرگش کرد و آرزو داشت که روزی پزشک صاحبنامی شود. اما او بحدی هر سال در جا میزد و شاگردی تنبل بود که همان ابتدای دوران متوسطه مجبور بترک تحصیل شد و باجباری [1] فرستادندش. پس از اتمام خدمت، به‌هامبورگ واقع در آلمانغربی مهاجرت نمود و اکنون آنجا زندگی میکند.

بنظر میرسید دکتر ناصرالحکماء کمی حواسپرتی و ضعف حافظه پیدا کرده باشد چون ازم پرسید:

- شما فرمودی الان کجا مشغولی باباجان؟
- عرض کردم... در وزارت خارجه کار میکنم آقای دکتر.
- سلامت باشی باباجان، سلامت باشی، بله فرمودی... پیریه و هزار عیب، گاهی فراموش میکنم... پس در وازرت خارجه مشغولی با شازده اسداللّه میرزا؟
- بعله آقای دکتر، البته دوایرمون یکی نیست ولی در یک ساختمانیم.

۱ اجباری: سربازی

مستخدمهٔ جوانی با سینی و دو لیوان شربت وارد اتاق شد. یکی را جلوی من و دیگری را نزد دکتر ناصرالحکماء گذاشت. سپس دکتر گفت:

- بفرمائید میل کنید که تخم شربتی بسیار خواص مفیدی داره... برای زکام[1] خوبه، برای انفاکسیون[2] نافعه، عرض کنم که باعث طراوت پوسته...

در حالیکه دکترناصرالحکماء توضیحاتی مبسوط از فوائد و خواص معجزه آسای تخم‌شربتی ایراد میفرمود، من درحال نوشیدن بودم.

مستخدمه مجدداً وارد اتاق شد و به دکتر ناصرالحکماء گفت:

- آقای دکتر مهمان دارید... ممدحسین‌خان هستند.
- پس چرا تعارفشون نکردی ؟
- الساعه میفرستم خدمتتون.

به دکتر گفتم:

- آقای دکتر، موقع مناسبی مزاحم نشدم، اجازهٔ مرخصی میفرمائید؟
- سلامت باشید بابا جان، این چه حرفیه... تشریف داشته باش... ممدحسین‌خانه، خیلی هم شادمان میشه که شما را ...

۱ زکام: سرماخوردگی
۲ انفکسیون: عفونت

هنوز جملهٔ دکتر بانتها نرسیده بود که در اتاق باز شد و ممدحسین خان همراه با پسرش و عروسش و برادر کوچکترش (ممدجوادخان) وارد شدند. ایشان از اقوام دور بودند و عروس محمدحسین خان، نوهٔ منصورالسلطنه عموی دوستعلی خان بود. پس از بجا آوردن مراسم سلام و احوالپرسی، همه در سالن بزرگ خانهٔ دکتر ناصرالحکماء نشسته بودیم. بنظر میرسید که دکتر بهیچوجه انتظار این تعداد مهمان را نداشت. ممدحسین خان که مردی حدوداً شصت و چند ساله بود، رو به دکتر کرد و گفت:

- آقای دکتر باید ببخشین، اخوی منزلمون بود، دلش هم برای شما یکذره شده بود، با خودم آوردمش.

دکتر ناصرالحکماء یک «سلامت باشید» سردی گفت و نگاهی متعجبانه به پسر و عروس ممدحسین‌خان کرد. ممدحسین‌خان با تبسمی مصنوعی ادامه داد:

- بعله پسرم و عروسم که معرف حضورتون هستن؟... دلشون هوای شما را کرده بود... البته چند تا سئوال طبی هم داشتند که بزرگواری بفرمائید.
- سلامت باشید، سلامت باشید.

مهمانان سرگرم پذیرائی از خود شدند. ممدحسین‌خان همانطور که در حال جدا کردن پوست سیبی درشت بود، از من پرسید:

- پس شما در وزارت خارجه تشریف داری؟

و پیش از آنکه پاسخ بدهم، سوال بعدی:

- آقا، ماجرای اینکه دم عیدی از انگلیس و آمریکا و هند و عثمانی بتهران آمده بودند چی بود؟

منظورش، حضور نمایندگان اجلاس سنتو شامل انگلیس، آمریکا، پاکستان و ترکیه، در تهران بود.

من در حال آماده کردن پاسخی بودم:

- خدمتتون عارضم که...

ممدجوادخان بمن فرصت نداد:

- آقا باز جلسهٔ سری داشتن. مثل همین چند سال پیش[1] در قنسولگری روسیه[2].
- یعنی چه؟ ... مگه در مملکت خودشون جا و مکان ندارن؟

فرصت دهان باز کردن پیدا نکردم و مجدداً ممدجوادخان گفت:

- مگه نمیدونی داداش؟... از ترس هیتلر جرأت نداشتند که جلسه را در فرنگ بگذارن... الانش هم از هیتلر میترسن.

۱ کنفرانس تهران: با مشارکت روزولت، چرچیل و استالین در سال ۱۳۲۲ که در سفارت شوروی برگزار شد.

۲ قنسولگری روسیه: سفارتخانهٔ شوروی

پسر ممدحسین از آنسو وارد بحث شد:

- هیتلر؟ ...هیتلر را که متفقین سر به نیست کردند[1].

ممدجوان‌خان با پوزخندی جواب داد:

- هه!... خواب دیدی خیر باشه... هیتلر با چند نفر از بهترین افسرهاش یکجائی در فرنگ کمین کرده، تا بوقتش حمله کنه... هیتلر را هنوز نشناختی.

ممدحسین‌خان با بیحوصلگی از اینجانب پرسید:

- این جلسهٔ مثلاً سری، سر چی بود؟ من آخرش هم نفهمیدم.

خواستم بگویم که موضوع چیز دیگریست:

- آقا اصلاً این...

ممدجوان‌خان دوباره میان حرفم آمد:

- سر لحاف ملانصرالدین!

- یعنی چی؟

۱ گفته میشود که آدلف هیتلر پیش از رسیدن ارتش شوروی، خودکشی کرد و جدش را سوزاندند، طوریکه قابل شناسایی نبود.

- دعوا سر مجلس بود دیگه داداش... نمیدونستی؟... آخه میدونی؟ امسال انتخابات مجلسه، برای همین اومدن که از همین حالا، وکلا را انتخاب کنن.
- نه بابا، مگه میشه؟

پسر محمدحسین خان:

عموجان، وکلا کجا بود؟... یکی از دوستهام که ارتشیه میگه از آمریکا وسیله‌ای وارد شده که میتونن با اون، شوروی را خاکستر کنند...

ممد حسین خان با دست روی زانوی خودش زد و گفت:

- جل‌الخالق... دورهٔ آخر زمونه.

پسرش ادامه داد:

- قراره وسیله را سمت تبریز کار بگذارن تا نزدیک شوروی باشه. برای همین اومده بودند.

ممدعلی که نتوانست تحمل کند، گفت:

- اینحرفها چیه؟... شوروی هر آن میتونه آب اقیانوس منجمد شمالی را باز کنه و کل آمریکا با نیویورکش را غرق کنه.

صحبتها تمامی نداشت. در حالیکه اجازه نمیدادند حتی جمله‌ای را لابلای حرفهایشان بگنجانم، ممدحسین‌خان و برادر و پسرش هرکدام بنوبت نظراتی عجیب و شگفت آور مطرح میکردند.

دکتر ناصرالحکماء با آن سن و سال بالا، بنظر میرسید خسته شده باشد، با گفتن «سلامت باشید»، بحث سیاسی خانوادهٔ ممدحسین‌خان را قطع کرد و سپس از عروس او پرسید:

- خب باباجان، شما موردی داشتی؟... چیزی میخواستی بپرسی؟

پسر ممدحسین‌خان در مقام شوهر، پاسخ داد:

- بله آقای دکتر، البته اگه...

سپس نگاه محجوبی بجمع، مخصوصاً من انداخت و مکثی کرد. من فرصت را غنیمت دانستم و از جا بلند شدم:

- آقای دکتر اجازهٔ مرخصی میفرمایید؟
- سلامت باشید، سلامت باشید... کجا باباجان؟
- راستش کار مهمی دارم که باید بموقع برسم.

خوشبختانه دکتر اصرار بیشتری نکرد و من پس از تشکر و خداحافظی، از آنجا خارج شدم.

از منزل دکتر ناصرالحکماء فاصله گرفته بودم، نزدیک ظهر بود و پس از دکان سابق آقا رضا خرازی‌فروش ناگهان با اسداللّٰه میرزا مواجه شدم که در حال خروج از کوچه‌ای بود که بمنزل شیرعلی قصاب منتهی میشد.

- ده، عمو اسداللّٰه... سلام.

اسداللّٰه میرزا، انتظار دیدنم را نداشت اما سریع خودش را جمع کرد و گفت:

- سلام و... تو اینجا سر بزنگاه چکار میکنی؟
- واللّٰه بدیدن دکتر ناصرالحکماء رفته بودم... اما امروز در اداره اصلا ندیدمتون.
- مدتی بود که میخواستم اوس رجب نجارباشی را بیارم دستی به در و پنجره‌ها بکشه... آخه چند سالی بود که باد کرده بودند... مال رطوبت هواس دیگه.
- الان از دکان اوس رجب برمیگشتید؟
- دکان که نه... بهرحال فصل رطوبته و الان نجارها عمدهٔ کارشون در منزل مردمه...رفته بودم دستمزدش را حساب کنم.

اسداللّٰه میرزا که انگار فهمید حنایش رنگی ندارد، ناگهان با اخم و چهره‌ای عبوس گفت:

- مومنت، اصلاً به تو چه؟ ... من را باش که دارم توضیح میدم که...

هنوز حرفش تمام نشده، با چشمانی گرد شد و رنگی مثل گچ، سر جا خشکش زد. سرم را چرخاندم و تا بطرفی که او مبهوت شده بود، نگاه کنم. شیرعلی قصاب را با آن اندام غول‌مانندش پشت سرم خودم دیدم.

اسداللّٰه میرزا با دستپاچگی گفت:

- یا مرتضی علی!... یعنی سلام آقای شیرعلی... شما دیگه اینجا چیکار میکنی؟
- سلام عرض کردیم آقای اسدالله... داشتیم میرفتیم منزل، چشممون به جمال شما روشن شد... گفتیم سلامی عرض کنیم.

اسدالله میرزا نفس راحتی کشید. یک پسر بچهٔ ده یازده ساله نیز همراه شیرعلی بود. اسدالله میرزا ازش پرسید:

- اسمت چیه عمو جان؟

پسرک که بنظر میرسید کمی خجالتی نیز باشد، تبسم معصومانه‌ای کرد و درحالی که از زیر چشم نگاه میکرد، خیلی آرام پاسخ داد:

- اسرافیل
- آخی!... قربونش برم که اینقدر بچهٔ خوب و محجوبیه.

و از شیرعلی پرسید:

- ایشون آقا زاده که نیستند؟
- نه آقا... این، گل داداش ما، غلام شماس.
- پس اخویزاده هستند و اومدند که سری به عمو بزنند... هزار ماشاءالله!
- سایه‌تون کم نشه... شما که تا اینجا اومدین، الان هم قدم رنجه کنین تشریف بیارین منزل ما... بیتعارف

- بزرگواری شیرعلی خان... وقت برای دستبوسی بسیاره... انشاللّٰه دفعهٔ دیگه... اما اگه اجازهٔ بفرمائی، تا اوس رجب دکانش را نبسته ما باید سری به او بزنیم... برای تعمیر در و پنجره‌هاس... میدونی که هوا هنوز...
- اختیار دارین آقا، اجازه ما هم دست شماست... ولی آقا، دکون اوس رجب که الان باز نیست.
- باز نیست؟... مگه امکان داره شیرعلی؟... دیروز خودم با اوس رجب صحبت کردم... قرار شد امروز همین ساعت بیام.

شیرعلی قصاب ابتدا با قیافه‌ای متعجب به اسداللّٰه میرزا خیره شد، سپس با صدای بلندی که بی شباهت بصدای دیو نبود، خندید و گفت:

- لابد شوخی میکنی آقا... اوس رجب که مُرد، مگه خبر نداشتین؟... امروز هفتمش بود... خدا بیامرزتش!

اسداللّٰه میرزا که پیدا بود از فرط درماندگی فقط میخواست حرفی را بپراند و از مخمصه بگریزد، گفت:

- خدا بیامرزه امواتت را... بعله پس دلیلی نداره که تا دکان آن مرحوم شده برم.

شیرعلی کمی چانهٔ خودش را خاراند و سپس پرسید:

- شما جدی جدی خبر نداشتی که اوس رجب مرده باشه؟
- نه جان شیرعلی... میبینی؟ عجب دنیای لاکرداری شده!

- آقا مطمئنین که دیروز خود اوس رجب را دیدین؟
- مومنت... چطور میتونم مطمئن باشم؟... اوس رجب که مرده، مسلمه که خودش نبوده... شاید روحش را دیدم...

شیرعلی با چهره‌ای مبهوت و مضطرب گفت:

- اللّٰه و اکبر...آقا شما اینحرفها را که میزنین آدم را خوف برمیداره... جون آقا جدی گفتین؟
- مومنت شیرعلی، مومنت... اصلاً شاید اشتباه گرفته باشم...شاید اونی که ما دیدیم اوس رجب شارپونتیه[1] بود.
- اوس رجب چی آقا؟... نمیشناسیم.
- نه نمیشناسی، تازه وارده... خداحافظ شیرعلی قربونت

اسداللّٰه میرزا همراه من با قدمهائی سریع از آنجا رفتیم. شیرعلی نیز با رنگی پریده و چهره‌ای وحشتزده که تناسبی با هیکل گنده‌اش نداشت، دست برادر زاده‌اش را گرفت و با عجله دور شد. کمی که ما فاصله گرفتیم، به اسداللّٰه میرزا گفتم:

- عمو اسداللّٰه... ما چرا داریم فرار میکنیم؟... شیرعلی که بوئی نبرد..

۱ شارپونتیه: charpentier در فرانسوی بمعنای نجار است.

- هیس، اسمش را نیار... درثانی، چرا تهمت میزنی؟ چیزی نبود که او بخواد بو ببره یا نبره... اصلاً لازمه که من و تو از دو مسیر مختلف بریم... اینطوری بهتره، جلب توجه هم نمیکنه.
- چرا باید جلب توجه کنه؟... وانگهی من میخواستم بعد از دیدن دکتر ناصرالحکماء سری هم بشما بزنم.

اسداللّٰه میرزا سر جایش ایستاد، نفسی تازه کرد و کمی هم فکر کرد و انگار که نگرانیش برطرف شده باشد، محکم و با هیجان گفت:

- بد فکری نیست، لبی هم تر میکنیم. پس پیش بسوی منزل ما.
- عمو اسداللّٰه من که فعلاً بدستور پزشک نباید مشروبات الکلی بخورم.
- به‌نازی‌جون میسپارم که برات لیموناد بیاره... درضمن، اون قُلتشن عقلش را از دست داده... اوس رجب دیروز خودش اومد و در و پنجره‌ها را تعمیر کرد... شاید بعدش مرحوم شد!
- اما چند دقیقه پیش خودتان گفتید که الان مزدش را حساب کردید.
- مومنت، من گفتم میخواستم مزدش را حساب کنم... درثانی مگه نمیشه وقتی که خودش نیست، مزدش را به زن و بچه‌اش بدم. من را که میشناسی؟ دوست ندارم دین مردم به گردنم باشه... بعدش هم، وقتی که بمنزل رسیدیم خودت ببین که در و پنجره‌مان تعمیر شده و فکر نکنی که دروغ گفتم... در و پنجره‌ها عین روز اول شدند... کارش حرف نداشت، خدا بیامرز.

- حتماً فوق‌العاده بود که حاضرید همه جوره خطر کنید و دور و بر منزل شیرعلی بملاقات روح اوس رجب برید.
- مومنت، چه بلبل‌زبون شده واسهٔ من؟... همچه میزنمت از همینجا بیفتی توی قلعه‌مرغی تا سخنرانی یادت بره ها... ازین وصله‌ها اونهم به من؟!

من نتوانستم جلوی خنده‌ام را بگیرم و اسدالله میرزا چشم‌غره‌ای رفت و گفت:

- مومنت، هیس!... راه بیافت تا آن نره غول دوباره از راه نرسیده!
- عمو اسدالله، اینطوری که شیرعلی قصاب ترسید، باور کنید که پاش را از خونه بیرون نمیگذاره.
- هر کسی یک نقطه ضعفی داره بالاخره... یک بار از زبون طاهره شنیدم که شیرعلی ممکنه که یک تنه از پس ده تا مرد قلچماق گردن کلفت بربیاد، اما مثل سگ از روح و مرده میترسه... حالا دیگه راه بیافت بریم.

بسوی منزل اسدالله میرزا راه افتادیم. اسدالله میرزا ادامه داد:

- اگه منظورت همونه، بله باید اعتراف کنم که کارش حرف نداره... انگار که روز بروز بهتر هم میشه... ماشاءالله عین قالی کرمون... آیتی در وجاهت... گرچه تو این چیزها را درک نمیکنی... اصلاً تو هنرشناس نیستی!

سپس نگاه مرموزی بمن انداخت و ادامه داد:

- تو اصلاً با دکتر ناصرالحکماء چکار داشتی؟... نکند برات چرخ الماس میگذاره؟... اگه آره که باز هم جای امیدواری داره...
- عمو اسداللّٰه... من فقط رفته بودم که پس از سالها سری بهش بزنم.
- مومنت، بعد از این همه سال، یک کاره دلت برای دکتر ناصرالحکماء تنگ شد؟... بچه گول میزنی؟
- بعد از تصادف بسرم زد که اینکار را بکنم... راستی عمو اسداللّٰه، برادرزادهٔ شیرعلی‌قصاب اصلا شباهتی به خودش نداره.
- اولاً بحث را چرا عوض میکنی؟... ثانیاً تا اونجا که سواد من قد میده، از لحاظ علمی سه تا فرضیه مطرح میشه... یا شیرعلی شبیه داداشش نیست، یا بچه خیلی به نه‌نه‌ش رفته، یا خلق و خوی هر دو تا جاری عین همه.
- خل و خوی هر دو تا جاری؟... منظورتون اینه که؟... آهان! از اون لحاظ؟!

شیرعلی قصاب آنزمان با وجود قریب پنجاه سال سن، هنوز هیبت و ظاهری ترسناک داشت. همچنین طاهره زنش، که چیزی از خوشگلی کم نداشت و شیطنت و ارتباط مخفیش با برخی اهالی محل، همچنان برقرار بود.

از در بقالی ابراهیم آقا رد شدیم که بدلیل سر ظهر بودن، باز نبود. منزل مهین خانم نیز درست دیوار بدیوار دکان ابراهیم آقا بود.

ناگهان مهین خانم را دیدیم که جلوی در نیمه‌باز منزلش ایستاده بود. او زنی چهل و یکی دو ساله و شایعاتی نیز در موردش سر زبانها بود. بمحض دیدن اسداللّٰه میرزا لبخند دلبرانه‌ای نثارش کرد و جلوتر آمد و گفت:

- اوا، شازده سلام، شمائی؟

اسداللّٰه میرزا که اندکی دستپاچه شده بود. نگاهی به اطراف انداخت. خوشبختانه گذر در آن هنگام خلوت بود. صدای اسداللّٰه را شنیدم که زیر لب گفت:

- همین را کم داشتم.

سپس قدمی بطرف مهین خانم برداشت و بگرمی با او صحبت کرد:

- به به!... سلام به روی ماهت... از این طرفها؟ راه گم کردی؟
- وا؟... شازده، خدا نکشدت! ما که خونه‌مون اینجاست، یادت رفته؟... ولی تو راه گم کردی انگار.
- واللّٰه برای مراسم ختم اوس رجب نجارباشی اومده بودیم.
- آره، بیچاره، البته امروز هفتمش بود...
- منظورم همون بود.

مهین خانم زیر چشمی مرا نگاهی کرد و به اسداللّٰه میرزا گفت:

- شازده ایشون را معرفی نکردی!

- از اقوام ما هستند، نوهٔ مرحوم آقا.

مهین خانم با کرشمه نگاهی انداخت و گفت:

- حال شما خوبه؟

جواب دادم:

- مرسی، لطفتون کم نشود.
- آخی! چه خجالتی هم هست.

اسدالله میرزا جواب داد:

- بسیار پسر محجوب و سر به راهیه.
- تو یک کم یاد بگیر شازده... راستی چرا نمیفرمائین چای در خدمت باشیم.
- ممنون صرف شده... اوضاعت که خوبه ایشاالله؟
- مثل قدیم... شاید هم بدتر... راستش شازده جون دنبال کار میگردم.
- دنبال کار؟... تو؟... دنبال چجور کاری؟
- والله از تو چه پنهون که چند جا سپردم برای کلفتی، رختشوئی ولی کسی اعتماد نمیکنه... یک کم خیاطی هم یاد دارم اما اونهم ...
- مومنت، تو که ماشالله با این سر و رو هنوز هم ...
- وا!... شازده؟!...
- مومنت... من منظورم این بود که هنوز هم میتونی شوهر کنی.

- شوهر کجا بود بابا؟... اونهم برای من.
- پس گفتی کلفتی هم باشه عیبی نداره؟
- بله شازده، اگه جائی سراغ داشتی خبرم میکنی؟
- واللّٰه، یک جائی سراغ دارم ولی صبر کن تا ببینم چی میشه؟!
- خدا خیرت بدهد شازده... راستی اینجا بده تشریف بیارین تو.
- انشاءاللّٰه بعداً.
- تعارف نکن... یک چای ناقابل با هم میخوریم.
- ممنون... در مراسم اوس رجب بحد کافی صرف شد.
- یک استکان چای که دیگه این حرفها را نداره.
- نه جون مهین... وقت بسیاره... امروز تمام توان و قوه‌ام صرف مراسم شد... انشاءاللّٰه فرصتی دیگه.
- وا!... مگه در مراسم چه‌کار میکردی؟
- گمون کنم امروز زیادی دو وادو کردم... مومنت، یادم افتاد... باید همراه این جوان‌رعنا به‌یک جلسهٔ بسیار مهم برم... با اجازه‌ات خداحافظ
- خبرم کن شازده... خداحافظ

کمی که از آنجا فاصله گرفتیم. نگاهی به اسداللّٰه میرزا کردم و گفتم:

- عمو اسداللّٰه؟... واقعا؟!... با مهین خانم؟

- مومنت، مومنت!... از دست تو با هیچ زنی توی دنیا نباید سلام و علیک هم داشته باشم؟... من بناست برای این بیچاره کار پیدا کنم.
- آخه عمو اسداللّٰه، خودش هم گفت که کسی باو اعتماد نمیکنه... با اون سابقه‌اش.
- مومنت، کدوم سابقه؟!... فکر کردی بقیه خیلی مریم مقدسند؟... این بینوا اسمش بد در رفته.

چند قدمی بدون صحبت طی شد تا اسداللّٰه میرزا خودش سکوت را شکست:

- شاید آوردمش بعنوان مستخدمهٔ منزل خودم.
- چی عمو اسداللّٰه؟... بیاد کلفت شما بشه؟
- نمیدونم، شاید... آخه نازی چند ماه بعد از فوت ننه، گفته بود که ممکنه بخواد برای همیشه به‌شهرستان بره... اتفاقا چند روز پیش هم گفت که رفتنش ظرف همین یکی دو ماه آینده، جدّیه که اگه بخوام کلفت جدید پیدا کنم، سریعتر دست بکار بشم.

★★★

نمیدانم توصیهٔ پزشک به‌رانندگی نکردن، حریصم کرده بود یا خودم به‌نتیجه رسیدم که داشتن یک اتومبیل میتواند برایم آسایش بیشتری به‌ارمغان بیاورد. لذا اوایل تابستان با اندک پس‌اندازی که داشتم بعلاوهٔ مقداری که از اسداللّٰه میرزا قرض کردم، توانستم یک اتومبیل مسکویچ

خاکستری بخرم. بنظرم فکر عاقلانه‌ای بود، چون اتومبیل اگرچه پرخرج و پر دردسر است، اما بموقعش میتواند کمک حال مناسبی باشد.

آنروزها خیلیها اتومبیل نداشتند و خیابانهای تهران آنقدرها شلوغ و پرتردد نبودند. نگرانی‌ام بیشتر این بود که تجربهٔ رانندگی نداشتم و آنرا کمی دیر یاد گرفتم.

من و مادرم هنوز در منزل مرحوم آقاجان زندگی میکردیم و پارک کردن در کوچه‌ای که خیلی عریض هم نبود، با وجودی که اتومبیل کوچک و باصطلاح جمع و جوری داشتم، دردسرهای خاص خود را داشت. در ایامی که اسداللّٰه میرزا ماموریت نبود، بعد از فراغت از کار، اول او را میرساندم و بعد بمنزل خودمان میرفتم.

من نمیدانستم اسداللّٰه میرزا واقعاً چکار میکرد که دختران و خانمها چنان شیفته‌اش میشدند، شاید بقول قدیمیها مهرهٔ مار همراهش داشت یا هر فوت و فنی که میدانست. اما من درجلب توجه نسوان افتضاح بودم. روزی اواسط پائیز، همراه اسداللّٰه میرزا از اداره برمیگشتیم، ازش راز کارش را پرسیدم، اما پاسخ داد:

- مومنت، اینهمه سال سعی کردم تمام ریزه‌کاریها را یادت بدم... واقعاً شاگردی از تو خنگتر ندیدم.
- اما عمو اسداللّٰه انگار لم کار را هنوز بمن نگفتید.
- مومنت، مومنت... اون زمان که باید یاد میگرفتی، طفل گریز پا بودی. الان دیگه باید بری سر کلاس اکابر و شبانه بنشینی.

لحظه‌ای پشیمان شدم از اینکه با اسداللّٰه میرزا در این مورد صحبت کردم. او خندهٔ آهسته‌ای کرد و گفت:

- اما براوو، ماهی را هر وقت از آب بگیرند تازه است... همینکه میبینم بعد از بیست سال به درس و مشق علاقمند شدی باز هم خودش نشونهٔ پیشرفته... اما این هم بگم، تو تا زمانی که وقت صحبت با خانمها از خجالت سرخ میشی، بنتیجه‌ای نمیرسی.
- ولی من نهایت سعی خودم را بکار گرفتم تاخجالت را کنار بگذارم و حتی مثل شما با چند تا شوخی و تکه کلام بامزه جلب توجه کنم و خودم را طالب جنس نشون بدم اما باز هم نشد... انگار اینکار یک جذابیتی، قریحه‌ای چیزی لازم داره که در من نیست.
- بنظرت چرا مزد معمارباشی باید از فعله[1] بیشتر باشه؟... چون ظریفکاریها را میدونه، اما فعله فقط زور میزه... فرمود: نه هر کو نقش نظمی زد کلامش دلپذیر افتد، تذرو طرفه من گیرم که چالاکست شاهینم.
- چه کار باید بکنم عمو اسداللّٰه که من هم ظریفکاریها و لم کار را یاد بگیرم؟
- واللّٰه، فقط این را بگم که هرچی لازمه را تا حالا از من شنیدی... اون بقول خودت «لم کار» چیزیه که باید با تجربه بدست بیاد.
- اما عمو اسداللّٰه، وقتی برام پیش نمیآد چطور میتونم تجربه کنم؟

۱ فعله: کارگر ساختمانی

- باید سعی کنی... اصلاً تو خجالتی بودن را کنار بگذار باقی چیزها خودبخود درست میشه.

سپس اسداللّٰه میرزا انگار که چیزی بخاطر آورده باشد، گفت:

- راستی... زحمتی برات نیست اگه یک سری به سه‌راه شاه بزنیم؟
- زحمتی که نیست عمو اسداللّٰه... اما چرا آنجا، خبری شده؟
- تو سیما را که یادته؟
- کدوم سیما؟... سیما خانم مادربزرگ آقا فیروز که چند سال پیش...

اسداللّٰه میرزا بلاتامل گفت:

- مومنت... مادربزرگ کجا بود؟!... من دارم در مورد سیما، نوهٔ منیر خانم اعتماد الممالک حرف میزنم.
- نوهٔ منیر خانم؟... آهان، یادم اومد...همون که در مراسم مرحوم عزیز السلطنه هم بود.
- آفرین همون سیما... الان در دانشگاه تهران ریاضیات میخونه و چیزی هم نمونده که درسش تموم بشه... اگه خاطرت باشه، چند سال پیش در مراسم مرحوم عزیزالسلطنه اومده بود... اون موقع هفده هجده سالش بود.
- بعله یادمه عمو اسداللّٰه... اما چطور، ماجرا چیه؟

- مدتیه که انگلیسی یاد میگیره، همین سه‌راه شاه... قصد اقامت در آمریکا داره... چند روز پیش سراغم اومده بود، بلکه بتونم کمکش کنم.
- برای اقامت کمکش کنید؟... وزارت خارجه که کاری نمیتوانه برای...
- مومنت، کی گفت وزارت خارجه؟... گفتم آدم مطمئنی را اون طرف پیدا کنم که واسهٔ اقامت و اسکان و تحصیلاتش بدرد بخوره.
- پس الان با او وعده دارید؟... سه راه شاه؟
- یک کاغذ از دانشگاه گرفته، میخوام آنرا به یکی از دوستان قدیمی بدم که آشنای مطمئنی در آمریکا داره... راستی تو اگه خسته‌ای و حال و حوصله نداری در یک مسیر مناسب پیاده‌ام کن خودم میرم.
- این چه حرفیه عمو اسداللّٰه؟... با هم میریم.

مسیر را بسوی آدرس که اسداللّٰه میرزا گفت تغییر دادم. بعد از چند لحظه اسداللّٰه میرزا مطلبی بخاطرش آمد، ناگهان خندید و گفت:

- مونت، اون دوستعلی پدرنامرد... یادت میآد چطور در مراسم عزیز داشت دختر بیچاره را با چشماش میخورد؟
- بعله عمو اسداللّٰه... از اون بدتر اینکه اجازه نداد که حتی سال زنش سر بیاد و بالافاصله بعد از عزیزخانم ازدواج کرد.
- مومنت، اتفاقاً خیلی هم عالی شد.
- چطور؟

- شنیدم زن جدیدش روزگاری براش ساخته که روزی هزاربار یاد عزیز خدابیامرز را می‌کنه.
- عمو اسداللّٰه یک چیزی بپرسم ناراحت نمیشید؟... شما که دوستعلی را ملامت میکنید، خودتون با اون دختر چه صنمی دارید؟

با آنکه چشمانم را بمسیر دوخته بودم اما نگاه تند اسداللّٰه میرزا را بخوبی احساس کردم. جرأت نکردم حرف بیشتری بزنم. درون اتومبیل، سکوت عجیبی حاکم شد. چند دقیقه‌ای بهمین منوال گذشت تا اینکه خود اسداللّٰه میرزا حرف زد:

- محض اطلاع جناب اُتللو[1] ... هر چند ربطی هم بتو نداره، باید عرض کنم، سیماجون در عین خوشگلی، دختر بسیار خوب و درسخونیه که من فقط قصد کمک کردن دارم... طفلکی شوهرش چند سال پیش مفقود شده... بعدش برای اینکه کمی از بار غم و غصه‌اش کاسته بشه، خودش را درگیر درس و مشق کرده تا امروز.
- یادم اومد عمو اسداللّٰه... راستی هیچ خبری از شوهر نشد؟
- هیچی... جر شایعات هیچ خبری نیست.
- او الان از لحاظ قانونی شوهردار محسوب میشه؟

۱ اتللو: شخصیت یک تراژدی بهمین نام اثر ویلیام شکسپیر است که بهمسرش دزدمونا شک کرده و نهایتاً او را میکشد.

- واللّٰه تازگیها درخواست طلاق غیابی کرده اما دقیق نمیدونم که طلاقش را گرفته یا بزودی میگیره.
- قبلش حتی اگه میخواست هم نمیتونست اینکار را بکنه، چون قانوناً باید چهار سال از مفقودی شوهر بگذره.

وقتی بمقصد رسیدیم، سیما در گوشهٔ خیابان منتظر بود، اسداللّٰه میرزا ازم خواست که بوقی بزنم تا حضورمان را متوجه شود. خانم جوان تا اسداللّٰه میرزا را دید، بطرف ما آمد.

- سلام آقای اسداللّٰه.

سپس سرش را کمی پائینتر آورد و از پشت پنجرهٔ اتومبیل بمن سلام کرد. اسداللّٰه میرزا سریع جواب داد:

- سلام باباجان... بپر بالا.

سیما از درون کیفش یک پاکت در آورد و گفت:

- مزاحم شما نمیشم.
- مومنت، بپر بالا اینجا زشته.

خانم جوان ناگزیر در عقب را باز کرد و سوار شد:

- ببخشید شما را خدا که باعث زحمت شدم.

اسداللّٰه میرزا در حالی که پاکت را ازش گرفت، پرسید:

- عیبی نداره باباجان... خب، اصل حالت چطوره؟
- مرسی، لطف شما کم نشه... واقعا باید ببخشید که باعث...
- مومنت، چقدر ببخشید ببخشید میکنی؟... کل این تهران را بتو بخشیدم... الان بگو کدوم طرف میری؟
- مزاحم نمیشم. هر جایی که اجازه بفرمائید مرخص میشم.
- مومنت، مومنت... تعارف را کنار بگذار گفتم کجا میری شاید اصلاً مسیرمون یکی باشه.
- واللّٰه... میخوام یک سری بدانشگاه بزنم... یادم افتاد که کاری دارم... اما نمیخوام زحمت بشه... همینجا اگه پیاده بشم، خودم...
- چه زحمتی؟... از این حرفها نزن که دلخور میشم.

سپس بمن گفت:

- شما که سیماجون را میشناسی؟
- بله البته من ایشون را...

پیش از تمام شدن حرفم اسداللّٰه میرزا به سیما گفت:

- ایشون علاوه بر اینکه با من قوم و خویشه، همکار هم هست.

سیما با دستپاچگی پاسخ داد:

- بعله بعله آقای اسداللّٰه... آشنائی دارم.
- پس غریبی نکن عزیزم... دانشگاهت که تا اینجا راهی نیست.

من گفتم:

- بله... خیلی خوشحال هم میشیم.

اسداللّٰه میرزا، بمن گفت:

- باباجان، من را کمی جلوتر پیاده کن، باید بکافه برم با یکی از رجال وعده دارم و بعدش بیزحمت سیماجون را جلوی دانشگاهش برسون.
- عمو اسداللّٰه اما ...

سیما ناگهان گفت:

- چیزه... من... آقای اسداللّٰه، راه ایشون دور میشه... من از همیجا هم میتونم برم.
- مومنت... عجب دختر لجبازی هستی؟... من دارم بخاطر کار تو به اون کافه میرم... نگرانی نداشته نباش طوری میرسوندت که آب توی دلت تکون نخوره، آدم خوب و مطمئنیه... از چی دلواپسی؟
- اوا خدا مرگم بده آقای اسداللّٰه، بخدا منظورم این نبود... فقط نمیخواستم زحمت بدم.

من بالافاصله گفتم:

- نه استدعا دارم... سعادتیه برای ما... اتفاقاً مسیرم از همون اطرافه.

اسداللّٰه میرزا نگاه معنا داری بمن کرد و سپس به سیما گفت:

- آفرین دخترم... دلواپس اقامت آمریکا هم نباش... کسی که الان باهاش وعده دارم، کلی وزیر و وکیل در آمریکا میشناسه... تلفنی گفت که هرکاری از دستش بربیاد انجام میده.
- مرسی آقای اسدالله... خدا از بزرگی کمتون نکنه.

اسدالله میرزا پیاده شد و طوری که سیما نبیند، چشمکی بمن زد و خواست که برود. من ازش پرسیدم:

- عمو اسدالله... برگردم دنبالتون؟
- نه باباجان، من کارم طول میکشه... شما برید.

سپس من و سیما بسوی دانشگاه تهران راه افتادیم. در مسیر کوتاهی که داشتیم، سیما از من پرسید:

- شما مدتها خارج از ایران بودید درسته؟
- بله حدود نه سال. تقریبا نصفش را با عمو اسدالله بیروت و بقیه‌اش هم برای تحصیلات فرانسه بودم.
- در پاریس بودید؟
- بعله.
- چقدر عالی، چی شد که برگشتید؟
- والله، بالاخره باید برمیگشتم... از اول هم قصدم این بود که برگردم... راستش هیچوقت خودم را متعلق به اونجا نمیدونستم.
- چرا؟

- علاقه بکشورم، خانواده، مردمم... وانگهی، الان شرایط مملکت طوریه که بآدمهایی که تحصیلاتی دارند نیاز داره.

سیما کمی مکث کرد و با لحن محزونی گفت:

- برای شما آقایان اوضاع بهتره، ولی ما ...

و ادامه نداد. احتمالاً حرفش ترجمان جامعه‌ای بود که پذیرای زنی مطلقه نباشد. زنی که متحمل دیدگاهها و حرف و حدیثهای بسیار خواهد بود.

من با او جلوی دانشگاه تهران خداحافظی کردم. باوجودی که اسدالله میرزا تصریح کرد که کارش طول میکشد اما بسوی همانجایی بازگشتم که پیاده شده بود. کمی در اتومبیل منتظرش ماندم و خبری نشد. جای پارکی یافتم و از ماشین بیرون آمدم و وارد کافه شدم اما اسدالله میرزا آنجا نبود. سراغش را از پیشخدمتها گرفتم و بالاخره یکی گفت که «آقائی با این مشخصات همراه با خانمی فرنگی حدوداً سه ربع ساعت پیش از اینجا رفتند».

وقتیکه او گفت با یکی از رجال ملاقات دارد، تصور کردم که آقای سالار را میگوید زیرا که کافه نیز همانی بود که سالها پیش همراه اسدالله میرزا برای دیدن آقای سالار رفته بودیم.

شب با اسدالله میرزا تماس گرفتم و باو گفتم که بکافه برگشتم، اما با صدائی بلند پاسخ داد:

- بتو گفتم که دنبالم نیا، بچه جون!
- آخه گفته بودید که کارم طول میکشه.
- نمیتونستم که تا ابد تو کافه بنشینم... کار داشتم باید میرفتم... تو اصلاً چطور شد که سرتیر برگشتی؟... مگه سیما را نرسوندی؟
- آخه خیلی نزدیک بود، خیابان هم خلوت بود و زود رسیدیم.
- مومنت، زود رسیدی و زود هم پیاده‌اش کردی رفت؟
- بله عمو اسدالله، اتفاقاً خیلی هم تشکر کرد.
- بابا صدرحمت بمربای آلو... گرچه ازت بیش از اینهم انتظار نمیره!
- عمو اسدالله، سیما یک خانم متاهله و بنظرم دختر خوب و نجیبیه، آخه چرا باید سعی کنم که...
- سعی کنی که چی؟... کامل حرف بزن.
- چرا باید سعی کنم که با او ارتباط غیرافلاطونی داشته باشم؟
- مومنت، واقعاً مومنت، وقتی میگم ذهنت منحرفه، ناراحت میشی... پسرِ خوب! تو یکبار ندیده و نشناخته ازدواج کردی و اونطوری شد... عرضهٔ سانفرانسیسکو که اصلاً نداری... هرچی هم نصیحتت میکنم که همون خر سیاه و همون راه آسیا، گفتم بلکه حداقل بتونی یک ارتباط بامعنی و عمیق با کسی داشته باشی.
- آخه، ارتباطی که زودگذر باشه چطور میخواد عمیق بشه؟... او دنبال اینه که از مملکت بره.

- فکر کردی اصلاً چرا میخواد بره؟
- نمیدونم... نه یعنی مطمئن نیستم.
- پس برو و اول به این مطلب فکر کن...
- چطوره شما بمن بگید؟... هرچی باشه پیگیر کارش هستید... راستی با اون خانم رجال در موردش صحبت کردید؟
- مومنت، خانم رجال؟... من نگفتم خانمه... تخم جن، داری یکدستی میزنی یا...؟

اسدالله میرزا مکثی کرد و ناگهان با لحنی معترض گفت:

- نکنه بازهم زاغ سیاه مردم را چوب میزدی؟
- راستش کافه‌چی بمن گفت.
- معلومه، تا دو طایفهٔ فضول و دهن‌لق در جهان هست، گور پدر تمام رازهای سربمهر عالم... من نمیدونم تو آخه...

اسدالله میرزا از ادامهٔ حرفش منصرف شد و گفت:

- هرچند، مهم هم نیست، خودم بالاخره برات تعریف میکردم... جهت اطلاع با خانم ویلسون دیدار داشتم.
- خانم ویلسون؟... همون خانم آمریکائی که مترجمه؟... من فکر کردم که بآمریکا برگشته... واقعا میتونه کاری کنه؟
- رفت و دوباره برگشت... و خرش خیلی بیشتر از اونچه فکر میکنی، میره... اما تو بجای فضولی کردن، اگه کمی از اون قوه و

توانت را به سیما معطوف میکردی، الان چیزی داشتی که لنگه‌اش پیدا نمیشد.

- حالا چرا اینهمه روی سیما اصرار دارید؟... دنیا پر از دختران زیباست.

- مومنت، واقعا مومنت... تو با این سن و سالت هنوز نفهمیدی که هرکسی هراندازه هم که خوشگل باشه ارزش دل بستن نداره؟... این دختر، خاصه... نه هر آهوئیرا بود مُشک ناب!

- بله، من هم فهمیدم که متفاوته.

- پس اینهمه دست و پا چلفتی بازیت برای چی بود؟

- آخه من فکر میکردم که خودتون با سیما قراره که... یعنی ... یعنی نخواستم که ...

- مومنت، هیچی نگو که من هم چیزی نشنوم.

- اما عمو اسدالله...

- عمو اسدالله و زهر مار... یعنی گاهی حرفهائی میزنی و چنان خنگ میشی که میخوام خودم را حلق آویز کنم... خداحافظ تا فردا.

خانم ویلسون که اسدالله میرزا ملاقات میکرد، از کارمندان سفارت آمریکا بود که میتوانست فارسی را کامل و بدون لهجه صحبت کند.

شباهت عجیبی به مارلین مونرو[1] هنرپیشهٔ آمریکائی و روابط حسنه‌ای با اسداللّٰه میرزا داشت.

★★★

اوایل زمستان ۱۳۳۹ بود که اسداللّٰه میرزا دوباره به یک بهانه‌ای من و سیما را در اتومبیل تنها گذاشت و رفت. اما اینبار دقایقی پس از رفتن اسداللّٰه میرزا، سر چهارراه با اتومبیلی تصادف کردم. هرچند که خوشبختانه صدمهٔ جانی در کار نبود و همچنین خسارت وارده بماشینم اندک و قابل چشم‌پوشی بود ولیکن سیما خیلی از این بابت ناراحت و شرمنده شده بود.

همان شب، پیش از آنکه بخوابم، تلفن خانه بصدا درآمد. پاسخ دادم و با ناباوری صدای سیما را شنیدم. او قبلا بمن تلفن نزده بود.

- راستش میخواستم خیلی‌خیلی ازتون عذرخواهی کنم... ماشینتون به خاطر من خسارت دید... خودتون هم بزحمت افتادید.
- خواهش میکنم اینها را نفرمائید، فدای سرتون... چه زحمتی؟ اصلاً از شما چه پنهون، آشنائی با شما بیش از اینها برام ارزش داره.

اگر بخواهم از بیان جزئیات صرفنظر کنم، مکالمهٔ من و سیما تا پنج بامداد بطول انجامید. او در مورد مشقتهائی که در غیاب شوهرش متحمل شده بود گفت و من برایش از وقایع زندگی‌ام حکایت کردم. از

۱ مرلین مونرو: هنرپیشه زن آمریکائی که در سال ۱۹۶۲ میلادی درگذشت

ماجرای لیلی تا روح‌انگیز و پردیخت. نزدیک ساعت پنج صبح بود که متوجه شدم، آن صحبتها و تعارفات رسمی اول شب، به گپی صمیمانه تبدیل شده است:

- وای خدا مرگم بده، صبح شد و نگذاشتم بخوابی... خیلی بدم من...
- نه سیما جون، من خودم از مصاحبت با تو سیر نمیشم... وانگهی فردا جمعه است، میتونم بیشتر بخوابم.
- منظورت اینه که امروز جمعه است؟
- بارک اللّٰه، حواست حسابی جمعه.
- برعکس تو... ولی بنظرم واقعاً باید بروی و استراحت کنی.
- حالا که اصرار داری باشه ولی... بعدازظهر وقت داری که با هم بریم یک دوری بزنیم؟... اصلاً چطوره سینما بریم؟
- بعد از ظهر؟... نمیدونم... ساعت چند منظورته؟

حدود ساعت ۹ صبح مادرم از خواب بیدارم کرد و گفت که اسداللّٰه میرزا تلفن زده و با من کار دارد. با بیحوصلگی از رخت خواب بیرون آمدم و گوشی تلفن را برداشتم:

- سلام عمو اسداللّٰه.
- سلام باباجان، حالت خوبه؟... ساعت خواب، مرد حسابی!
- خیلی خسته بودم، کسر خواب داشتم.

- وقتی تموم خواب و خوراکت لاس زدن با دخترها باشه، همین میشه دیگه.
- ده، شما از کجا میدونید عمو اسدالله؟
- مومنت، مرا باش که فکر میکردم گوشی را درست نگذاشته باشید که تلفنتون اینهمه اشغاله، نگو آقا زیر سرش بلند شده... البته امیدوارم.
- نه عمو اسدالله... دیروز یک اتفاقی افتاد که ماجراش طولانیه بعداً واسه‌تون تعریف میکنم.
- مومنت، زحمت نکش، خودم میدونم... اصلا برای همین زنگ زدم... دیروز از سیما شنیدم، یعنی زنگ زد و گفت که تصادف کردی... خیلی هم طفلک بابت این ماجرا ناراحت بود... من هم دلواپس شدم.
- یک خط کوچک روی ماشین افتاد... اصلاً معلوم هم نیست... هیچی نشد.
- پس خودت خدا رو شکر که خوبی؟
- بعله عمو اسدالله، مرسی، خوبم، عالی‌ام!
- با اینحساب، انگاری که بعدش به تو زنگ زد و حسابی صحبتتون گل انداخته، چون من تا نصف شب که تلفن میزدم اشغال بودی.
- در اصل تا پنج صبح عمو اسدالله.

- مومنت!... واقعاً مومنت!... آفرین، براوو... یعنی اصلاً غیر قابل باوره... فقط فراموش نکن که...

آنقدر هیجان داشتم که فرصت ندادم اسداللّٰه میرزا حرفش را تمام کند:

- تازه عمو اسداللّٰه، هنوز جای خوبش را نگفتم... با سیما راندوهو گذاشتیم امروز بعد از ظهر با هم بیرون بریم.
- بابا ایواللّٰه... انگاری در موردت اشتباه میکردم... تو همچه بی‌بخار نیستی، فقط زمان نیاز داری که راه بیفتی.
- زمان نیاز دارم؟
- یعنی خریدت را سرحوصله و با طمانینه میکنی... از اونهاش نیستی که جنس را همان چند دقیقهٔ اول ببری... اما درمجموع، بدک نبود... خوشم اومد.
- راستش ازش بدم نیومده... بالاخره یا نصیب و یا قسمت...تا ببینم اوضاع چطور پیش میره... دیشب که گفتگوئی عالی با هم داشتیم.
- فقط باباجان، حواست باشه که صحبت خشک و خالی فائده نداره...
- متوجه منظورتون نمیشم عمو اسداللّٰه.
- این حرف من نیست... روانشناسان معتقدند که رابطه اگه کامل باشه، دوام و استمرار بیشتری داره... نمیخوام ناراحتت کنم اما باید خودت را با عمل ثابت کنی ... بقول معروف، دوصد گفته چو نیم کردار نیست... یعنی بیشتر از گفتار باید بفکر کردار باشی.

- منظورتون اینه که صادق باشم و حرف و عملم یکی باشه؟
- مومنت، چرا موضوع را نمیگیری ؟... منظورم اینه که سانفرانسیسکو را فراموش نکن.
- عمو اسداللّٰه.. شما هم که همیشه بحث را به این چیزها...
- مومنت!.... مومنت!.... من دارم از آخرین نتایج و پیشرفتهای علمی صحبت میکنم تو چرا شرمزده میشی ؟... نکنه کلاً خیال سفر نداری ؟... هرچند از آدم وجتارین بیش از این هم انتظار نمیره.

چندماه بود که من گیاهخواری میکردم، و اسداللّٰه میرزا بارها سربه سرم گذاشته بود و گاهی با یکدیگر بحثهایی اصولی در خصوص حق حیات حیوانات میکردیم. بحثهائی از این قبیل:

- دنیا هر روز در آتش جنگ و قتل و غارت میسوزه، اونوقت تو بفکر حق حیات حیواناتی ؟
- عمو اسداللّٰه، اتفاقاً برای اینکه انسانها همدیگه را نکشند اول باید یاد بگیرند که حیوانات را نکشند... شما مگه مهاتما گاندی را نشنیدید که...
- مومنت، چه ربطی دارد باباجان؟... اینهمه آدم قبل و بعد از گاندی در دنیا خون مردم را در شیشه کردند یعنی همگی گوشتخوار بودند؟

- اما عمو اسداللّٰه، خیلی از آدمهای صلح طلب گیاهخوارند. مثلا آلفرد نوبل که گیاه‌خوار شده بود... جایزهٔ صلح نوبل را مگه نشنیدید؟
- مومنت، مومنت، وقتی صاحب کارخونهٔ اسلحه سازی هم جزو مدافعین صلح محسوب میشه. عجیب نیست تو نباتخواری را به خانم شقایق ربط میدی. با این حساب همین روزها از جایزهٔ صلح هیتلر و جایزهٔ صفا و مهربانی چنگیز هم پرده‌برداری میکنند... شاید اونها هم نباتخوار بودند.
- اصلا کاری به این و آن ندارم عمو اسداللّٰه... مطلب ساده است. کشتن حیوانات کار درندگانه، ما بعنوان انسان نباید که جان موجودات زنده را بگیریم.
- طوری حرف میزنی که انگار گیاه موجود زنده نیست؟
- اما... گیاه که احساسات نداره.
- از کجا مطمئنی؟
- آخه گیاه که عصب و مغز نداره که احساس درد کنه یا بترسه.
- پس چطور وقتی گلدون را جابجا میکنند برگهاش بسمت آفتاب برمیگرده؟... مطمئناً از شعور و درکی بالاخره برخورداره... درثانی، مگه کشتن فقط بخاطر درد و ترسش بده؟
- عمو اسداللّٰه، خودتون میدونید که احساسات و شعور گاو و گوسفند، زمین تا آسمان با هویج و چغندر و شلغم تفاوت داره.

★★★

دو چیز آشفته‌ام میکرد. یکی ازدواج شکست خورده‌ام بود که نمیخواستم دوباره تکرار شود. البته اگر کار من و سیما در نهایت منجر بازدواج میشد. مورد دوم، موضوع روح‌انگیز بود که ازش بیخبر بودم. احساس گناهی که سر سفرهٔ عقد با پریدخت داشتم را نمیتوانستم فراموش کنم.

آنروز در حالیکه داشتم سیما را بمنزلشان میرساندم، پس از آنکه کلی حرفهای خوشمزه زدیم و خندیدیم، ناگهان سکوتی در فضا حکمفرما شد و پس از دقائقی گفت: «نکن با من این کار را، من حتماً باید بآمریکا بروم» حرفی که مرا بفکر انداخت و هرچه ازش خواستم که بیشتر توضیح دهد، چیزی بزبان نیاورد. احتمال دادم که منظورش این است که دارد بمن علاقمند میشود و این علاقه، رفتنش از ایران را دشوار خواهد کرد. لحظهٔ آخر که میخواست از اتومبیل پیاده شود، گفتم:

- میبینمت، و با هم صحبت میکنیم.
- نمیدونم... میترسم کارها اینطوری پیچیده‌تر بشه.
- اتفاقاً در مورد همین با تو حرف دارم، سیما... هشت شب پای تلفن باش.
- نه، چند روزی بمن زمان بده... خودم بموقعش بتو زنگ میزنم.
- چرا؟
- خداحافظ

سیما این را گفت و با قدمهای سریعی دور شد. شب دلم طاقت نیاورد، سر ساعت هشت باو زنگ زدم اما پدرش پاسخ داد و من بدون آنکه چیزی بگویم، گوشی را گذاشتم. حال خوشی نداشتم. با آنکه سخت بود اما چاره‌ای نبود جز طبق گفته و خواستهٔ خود سیما، چند روزی باو فرصت دهم تا خودش خبرم کند.

روز شنبه در اداره بمحض دیدن اسدالله میرزا، ماجرا را تعریف کردم. ایدهٔ دقیقی نداشت اما او نیز توصیه کرد که بهتر است چند روزی صبر کنم تا سیما خودش آفتابی شود.

- اما عمو اسدالله، آمدیم و هیچ وقت تلفن نزد... چکار کنم؟... من واقعا دارم اذیت میشم.
- مومنت، تو یا بی‌نمکی یا شورِ شور... کمی صبر داشته باش باباجان... بالاخره برای کارش هم که شده مراجعه میکنه، اون وقت من یک بهانه‌ای جور میکنم تا با هم صحبت کنید.

اواخر ساعت اداری بود که تلفن اتاق زنگ خورد، گوشی را برداشتم:

- آلو... بفرمائید
- سلام
- سلام، سیما توئی؟ ... چه خوب کردی تلفن زدی.
- دیشب تو بودی ساعت هشت که زنگ زدی؟
- راستش خودم بودم، دلم طاقت نیاورد.

سیما سکوت کرد. من ادامه دادم:

- تو چه شد که یکدفعه تصمیم گرفتی قایم بشی؟
- نه... یعنی... من... ببین اگه بگم ناراحت نمیشی؟
- نمیدونم سیما، بستگی بچیزی داره که میخواهی بگی.
- ببین تو خیلی مرد شریفی هستی... اصلا متفاوتی... ولی آمریکا رفتن جزء نقشه‌ایه که برای تموم زندگیم کشیدم.
- چه ارتباطی به ماجرا داره سیما؟
- خودت نمیدونی؟
- نه، تو بگو.
- اگه من بتو عادت کنم، رفتن از ایران برام خیلی سخت میشه.
- خب! میتونی که نری.
- نمیشه... گفتم که از قبل برای تمام زندگیم نقشه کشیدم... مگه اینکه... هیچی ولش کن.
- مگه اینکه چی؟ ... حرفت را کامل کن سیما.
- ولش کن... کاری نداری؟
- مگه اینکه من هم با تو بآمریکا بیام؟
- تو نمیتونی... تو اینجا را دوست داری.
- مگه اینکه تورا بیشتر دوست داشته باشم.
- یعنی چی؟... یعنی میخواهی بگی که مرا دوست داری؟

- گفتم اگه تو را بیشتر دوست داشته باشم، با تو بآمریکا میآم.
- ولی نداری... من هم که نقشه‌ام هیچوقت عوض نمیشه.
- تو چطور سیما؟ اگه مرا بیشتر دوست داشته باشی باز هم میری؟
- من الانش هم دوستت دارم اما دیگه نمیخوام تصمیمات زندگیم را از روی احساسات بگیرم.

بحث با سیما فائده‌ای نداشت خصوصاً از طریق تلفن اداره، لازم بود که از نزدیک با او صحبت کنم و به نتیجه‌ای برسیم و بیشتر از آن ضرورت داشت که ابتدا با خودم به نتیجه‌ای برسم. سئوالاتی که باید خودم پاسخ میدادم و مهمترینش این بود که:

آیا واقعاً سیما را دوست دارم؟

- شاید چون مطمئن نیست که دوستش دارم، اینقدر اصرار برفتن داره؟... نه! ممکنه که اصلاً چون خودم مطمئن نیستم دوستش دارم، نمیتونم برای موندن راضیش کنم؟... درسته خودم نمیدونم که سیما را دوست دارم یا نه؟!...

مدتی فکر کردم و تمام جوانبی را که میتوانستم سنجیدم. نهایتاً باین نتیجه رسیدم که حاصل زندگی مشترک ما، احتمالاً خیلی جذابتر از زندگی با پریدخت نخواهد شد. اگرچه سیما را فردی با شخصیتی

قوی و عمیق میدانستم ولیکن حتم داشتم چنانچه او بخاطر من بماند، در آینده‌ای نچندان دور، با هر اتفاق ناخوشآیندی عبارت «نگذاشتی که بآمریکا بروم» را خواهد گفت. ولو مراعات کند، ولو چیزی بزبان نیآورد، در هر صورت، با هر دست‌انداز و درد و زحمتی، در دل و درونش آن جملهٔ لعنتی را تکرار خواهد نمود.

پس از آن، هر باری که اسدالله میرزا قصد میکرد بهانه‌ای جور کند تا سیما را ملاقات نمایم، طفره میرفتم و از دیدن مجددش تا آخرین روزی که در ایران بود پرهیز کردم. با بسته شدن دانشگاه تهران بدلیل دمونستراسیون دانشجویان[1] در بهمن ماه همانسال، درسش را ناتمام رها کرد و اواخر اسفند بآمریکا مهاجرت کرد و دیگر او را ندیدم.

۱ دمونستراسیون: تظاهرات

فصل هشتم، سیرک

با رفتن سیما، زندگی من بروال سابق برگشت با این تفاوت که نسبت مسئلهٔ ازدواج کاملاً مأیوس شدم و بخودم حق میدادم که باوجود تمام مصائب و زهر هجری که تا آنروز متحمل شدم، بپذیرم که اهل ازدواج و زندگی زناشوئی نیستم و بقول دوستی، «خوش‌تجردم».

سال ۱۳۴۰ به سی و چهار سالگی رسیدم، سامی برادر لیلی، یکبار بمن پیشنهاد داد که یکی از دوستان و همقطارهایش در ارتش، خواهر مجردی دارد و بسبب ارتباط نزدیکی که با خانوادهٔ ایشان داشت، او را دختری مناسب برایم میدانست. هرچند خودم تمایل چندانی بازدواج مجدد نداشتم اما صحبتهای اسداللّٰه میرزا نیز بی‌تاثیر نبود:

- اگه واقعاً خواستی زن بگیری بین قوم و خویش‌های خودمون بالاخره یک خل و چل پیدا میشه که رضایت بده... اما ازدواج با غریبه‌ها را اصلاً صلاح نمیدونم.
- چرا عمو اسداللّٰه؟... هرچند خودم هم فعلاً مایل نیستم اما منظورتون از اینکه غریبه نباشه چیه؟
- منظورم اینه که اگه خواستی زن بگیری بهتره که از همون ببرالدوله‌ها باشه.
- ده، عمو اسداللّٰه!... شما که همیشه متنفر بودید از حرفها!
- بنظرت چرا اینهمه از فیس و افادهٔ این خانواده‌های اشرافی بدم میآد؟... من که خودم باصطلاح باید مظهر اشرافیت مملکت باشم.
- نمیدونم...
- آقاجان خدابیامرزت دواساز بود، مثل ننهٔ مرحوم من که از پلنگ السلطنه‌ها و ببرالدوله‌ها نبود... فی‌الواقع باغبون زاده‌ای دهاتی بود که جای نوهٔ بابام هم نمیشد.
- این را میدونستم... از صحبتهای اقوام شنیده بودم.
- اینرا هم میدونستی که بابام، با وجود پنجاه سال سن، هوس سانفرانسیسکو بسرش زد... اون هم با دختر یکی از باغبونهای خودش که همسن نوه‌اش هم نمیشد؟
- یعنی شرعاً با مادرتون ازدواج نکرده بود؟

- اولش نه، اما شکم ننه‌ام که بالا اومد، بابام مجبور شد عقدش کنه... شازده رکن‌الدین میرزا شد داماد باغبان خودش!

جهت رفع هرگونه سوء تفاهم، منظور اسدالله میرزا از ننه، مادرش بود. این لفظ با کلفت سابقش که او را نیز ننه صدا میکرد، اشتباه نشود.

من گفتم:

- من با این همه جزئیات نمیدونستم.
- اما باید بفهمی زندگی برای دختری که خانوادهٔ شوهرش او را از خودشون نمیدونند چقدر باید سخت باشه؟
- بله ولی، مرحوم مادر شما چون... یعنی منظورم اینه که... چطوری بگم؟... مادرتون...
- ارتباط نامشروع داشت؟... موضوع تو متفاوته؟... میدونم!... مطمئن باش اگه ننه‌ام از خانوادهٔ باصطلاح اشراف بود، الان هیچ کس حتی خودم از ماجرا خبر نداشت و نداشتم.
- ولی عمو اسدالله، بالاخره مادرتون، خود خواسته وارد این خانواده شد، حتماً پیهٔ تموم خوندلها را بتن مالیده بود.
- مومنت، من چطور؟... من هم مگه خودخواسته بدنیا اومدم؟... مطمئنی اگه زنی غیر اشرافی بگیری، زندگی خودش و بچه‌هات سخت نمیشه؟

- ولی عمو اسدالله، الان دیگه دوران نجیب‌زادگی بسر رسیده... دنیا تغییر کرده.
- مومنت،مونت... من گمون نکنم بین قوم و خویشهای ما چیزی تغییر کرده باشه... یا باین زودیها تغییر کنه.
- شما خواهر و برادر دیگه‌ای از مادر خودتون ندارید؟
- والله، نه... انگار عزرائیل منتظر بود که من را از شیر بگیرند.
- بعد از مرحوم شدن مادرتون چه اتفاقی افتاد؟
- بزرگ شدم... داداش شمسعلی که اون‌زمان حدود سی سالش میشد، هوام را داشت و چیزی کم نمیگذاشت اما بقیهٔ اقوام از سرکوفت و زخم زبون چیزی کم نگذاشتند.
- بقیه؟... منظورتون بقیهٔ خواهر و برادرهای ناتنیه.
- برادرها، غلامعلی و علیقلی و حتی خواهرم ماهتابان... یا پسرعموها .... فی‌واقع اکثر اقوام، هر کدوم بنوعی و با کوچکترین مجادله و بگومگوئی، موضوع اصل و نسب و دختر باغبون را پیش میکشیدند.

اسدالله میرزا سیگاری روشن کرد و بعد از لحظاتی سکوت خنده‌ای کرد و گفت:

- بامزه اینجاست که مرحوم رکن‌الدین میرزا که خودش باعث و بانی این بدبختیها بود، خودش هم تا زنده بود، گهگاه بمن سرکوفت اصل و نسب را میزد... مثلا میگفت رفتار تو شایستهٔ یک خانواده

اصیل اشرافی نیست مثل پرتقالی که به نارنج پیوند میزنند، اون دیگه طعم اصیل پرتقال را نداره.

- عمو اسداللّٰه چرا این را برام تعریف کردید؟

- برای اینکه بگم که باباجان، این لاطائلات از قدیم در خون مردم دنیا رسوخ کرده... آقاجانت را که یادته انشاءاللّٰه؟ هم خودش کارش با این خانواده به‌وخامت کشید، هم اینکه برای زن و بچه‌هاش سخت بود... اگه بخواهی با غیر از اشراف ازدواج کنی، هفتاد مخمصه را به‌خونه‌ات دعوت کردی و فقط خودت نیستی که اذیت میشی، زن و بچه‌ات را هم گرفتار میکنی... مگه اینکه از خانواده و قوم و خویش ببری و بری.

★★★

شرایط مملکت چندان بسامان نبود و اعتصاب و اعتراضات و گاه شورشهائی برپا میشد که دربارهٔ منشاء و عوامل هر کدام، گروه، حزب و یا کشوری متهم به‌تحریکات میشد از شوروی و کمونیستها گرفته تا باقیماندهٔ حزب توده و ملیون و مذهبیون و حتی ملاکین و فئودالها در مظان اتهام بآشوب و خرابکاری بودند.

من تمام سعی و تلاشم را مینمودم که میانه را بگیرم و خودم را بدور از موضعگیریهای سیاسیون نگه دارم و خوشبختانه شر سرپاسپان جباری از سرم دفع شده بود وگرنه مطمئنم که در آن بحبوحه و گیر و دار، پاپوش جدیدی برایم میدوخت. اما نگرانی‌ام بیشتر برای سامی برادر لیلی بود که بعلت عمق نفرتش از انگلیسها و به‌تبعش از آمریکائیها

نمیتوانست جلوی زبانش را بگیرد و گاهی شاخشانه میکشید و دسته گلی بآب میداد. چند ماه پیش به‌یک ماه حبس تادیبی و اخراج از ارتش و دو سال محرومیت از استخدام رسمی دولتی و مملکتی محکوم شد.

سامی در واقع ملک و ثروت قابل توجهی از دائی‌جان ناپلئون به ارث برده بود و با وجودیکه برخی از املاکش مشمول اصلاحات ارضی شده بود، آنقدری مانده بود که تا پایان عمر نیاز بکار کردن نداشته باشد. روزی که او را در یک مهمانی دیدم گفت در حال تالیف کتابی بر علیه استعمار انگیس‌ها درخاورمیانه است.

★★★

گمانم اواسط مهرماه بود که همراه با اسدالله میرزا بدیدن سیرک در تهران رفتیم. اگرچه سیرک مال شوروی بود و من و اسدالله میرزا نیز از سوی وزارت خارجه، مهمان و شاهد هنرنمائیهای فراوانی بودیم اما چندان خوش نگذشت.

زنی لهستانی کنار دست من نشسته بود و آن خانم علاقهٔ فراوانی به‌همصحبتی با ما نشان میداد. با آنکه من زبان لهستانی را نمیفهمم و به انگلیسی نیز اشراف چندانی ندارم و او از فارسی و حتی فرانسوی چند کلمه‌ای بیشتر نمیدانست. اسدالله میرزا بمن گفت:

- او را از خودت نرنجان... از این مدل مادمازولهای نیک‌منظر و بالابلند باین راحتی‌ها گیر نمیآ د.

- عمواسدالله این زرافه به چه دردم میخوره؟ وانگهی وقتی زبان سرش نمیشه، چه خاصیتی میتونه داشته باشه.
- مومنت، تو نره‌خر با سه ذرع[1] سبیلت هنوز نفهمیدی که مردم دنیا از هر رنگ و نژادی که باشند، بالاخره سرشت واحدی دارند؟... پاشو جات را با من عوض کن تا یادبگیری که زبان سانفرانسیسکوئی محدود به جغرافیای خاصی نیست.

بناچار جایم را با اسدالله میرزا عوض کردم، اسدالله میرزا نیز لهستانی نمیدانست و مهارتش در انگلیسی چندان بیشتر از من نبود. اما با ردیف کردن ترکیبی از واژگان انگلیسی و فارسی و انجام حرکاتی مضحک، توجه زن لهستانی را بخود جلب کرده بود:

- یس یس، فورین مینیستری... ایرانیئن مینیستری... نایس تو میت یو... آخ! عجب لعبتی هستی تو... یو آر وری بیوتیفول لیدی... نمره‌ام را یادداشت کن، مای نامبر... پلیز رایت... فدات بشم الهی!

در اولین فرصت در گوش اسدالله میرزا گفتم:

- عمو اسدالله، مگه نشنیدید که میگن زن خوشگلی که ناگهان بشما علاقه و توجه نشون بده خطرناکه؟

۱ ذرع: واحدی است برای سنجش طول، هر ذرع تقریبا معادل یک متر است.

- مومنت، مومنت، تا حالا طرف زرافه بود، یکدفعه خوشگل شد؟... در عرض چند دقیقه چند تا ساز کوک میکنی؟
- در هر حال نباید خیلی باین جور خانمها اعتماد کرد.
- نترس من به‌هیچ جور خانمها اعتماد نمیکنم... اینقدر هم در گوشم سق نزن، تو از سیرک و ببر و پلنگهاش لذت ببر، من از زرافه!

من دقایقی برای خرید تنقلات آنجا را ترک کردم اما زمانی که بازگشتم فهمیدم که دو نفر پشت سر ما، انگار که افرادی عادی نبودند و من و اسداللّٰه میرزا را تحت نظر داشتند. سعی کردم اسداللّٰه میرزا را که به جای دیدن نمایشهای سیرک سرگرم تماشای سر تا پای زن لهستانی بود، مطلع کنم. چند ضربهٔ آرام با نوک انگشت به او زدم و پس از آنکه نگاهم کرد، بآهستگی در گوشش گفتم:

- عمواسداللّٰه، پشت سرتون را نگاه نکنید... اما فکر کنم تحت نظریم.

اما اسداللّٰه میرزا بدون هیچ محابا و ملاحظه‌ای با همان صدای عادی و همیشگی خودش گفت:

- مومنت، خودم متوجه اون دو تا نره‌خر شدم... ببینم چی خریدی؟... اَه! گندت بزنند من آخرش نفمیدم این پپسی به‌چه دردی میخوره که تازگیها مد شده؟!

و دوباره روی خودش را بطرف آن زن برگرداند. پس از اتمام سیرک اسداللّٰه میرزا ازم خواست که خودم تنها بروم:

- باباجان، تو برو... من هنوز مونده که تبادل فرهنگیم با این مادموزال به نتیجه برسه.

★★★

در اداره توسط حفاظت احضار شدم، یوسفی سرپرست حفاظت، دو نفر مامور ساواک را معرفی کرد که بمحض دیدن شناختمشان. همان دو مردی که روز گذشته در سیرک مراقبمان بودند. یوسفی لبخندی زد و گفت:

- خیلی وقته که خبری ازت نیست... نگرانت شده بودیم.
- لطف دارید ما دورادور جویای احوال هستیم.
- ما هم دورادور جویای احوالیم... علی‌ای‌حال، آقایان چند سئوال دارند که انتظار داریم همکاری کامل داشته باشی.
- اختیار دارید... بنده در خدمتم.

من روی یک صندلی نشسته بودم و هر دو مامور، روبروی من همانند نکیر و منکر در جانبین راست و چپ نشستند و شروع به سوال و پرسشهای مختلف نمودند، اول با گپ و گفتهای ظاهراً دوستانه از مامور سمت راستی آغاز شد:

- بسیارخب... حالتون چطوره؟!... چه خبر؟!... از سیرک لذت بردید؟
- مرسی، عالی بود جای شما عزیزان هم خالی.

- ما حضور بدون تظاهر داشتیم آقای محترم.
- واقعا؟! نمیدونستم... امیدوارم بشما عزیزان هم خوش گذشته باشه.

مامور سمت چپ پرسید:

- اتومبیل زیبائی دارید!
- واللّٰه، یک مسکوویچ فکستنی که قابلتون را نداره... اونهم قبل از گرونی ماشین خریدیم.
- سر و صورت را هم صفا دادید... لاله‌لاز سلمونی‌های قابلی داره.
- بدک نیستند بله... انگار بنده را تا در منزل مشایعت فرمودید... تشریف میآوردید تو، لااقل شامی چیزی در خدمت باشیم.

مامور سمت راست بالافاصله پرسید:

- فرصت بسیاره... اما سیرک شوروی، اتومبیل روسی، سبیل استالینی، سلمونی ارمنی، گویا ارادت خاصی به‌روس و کمونیست و شوروی دارید؟
- خیر قربان، سبیل بنده کجاش شبیه استالینه؟... در مورد اتومبیلم هم، اون زمان چارهٔ بهتری نداشتم... بقیه موارد هم که...
- چرا عوضش نمیکنید؟
- چی؟! اتومبیلم را؟
- بله، مثلا کادیلاک سوار بشوید... برای شما برازنده‌تر نیست؟

- والله بنده هم دل خوشی از ماشینهای قراضهٔ کمونیستی ندارم، اما با کدوم پول؟... البته اگه ساواک پولش را پرداخت کنه، همین فردا کادیلاک یا اصلاً رولزرویس سوار بشم.
- خب حالا وارد معقولات نشیم... پس گفتید که دیروز حسابی خوش گذشت، درسته؟
- راستش من خودم شخصاً خیلی اهل سیرک و ...

مامور سمت چپی، اجازه نداد حرفم به انتها برسد:

- چی شد که بسیرک رفتی؟... علاقه، اشتیاق، کنجکاوی، پیوستگی، وابستگی، همبستگی، چی؟

پیش از آنکه پاسخی بدهم مامور سمت راست، توضیح داد:

- اینکه ناگهان به سیرک اتحاد جماهیر شوروی علاقمند شدی برای ما ابهام برانگیزه.
- بله عرض میکردم که علاقهٔ چندانی بسیرک ندارم ولی...

مامور سمت چپی، باز هم حرفم را برید:

- پس چرا باین سیرک علاقمند شدی؟
- خب من که با خواست خودم که اونجا نرفتم؛ ماموریت داشتم.
- ماموریت؟... از کجا؟
- وزارت خارجه... مگه شما مطلع نیستید؟

- ولی الان خودت اقرار کردی که سیرک عالی بود و خوش گذشت.
- نمیدونم چه ربطی داره؟!

مامور سمت راستی که مدتی ساکت بود، گفت:

- اون چه که ما رصد کردیم این بود شما نه‌تنها از دیدن نمایشهای سیرک بوجد آمدی بلکه سعی کردی روابط‌گرمی با خانمی روس تبار داشته باشی.
- اولاً اون خانم لهستانی بود، ثانیاً، من کجا سعی کردم که با او ...
- به‌به!... پس ناسیونالیستهٔ طرف را هم میدونید... چه صحبتهائی بین شما مراوده شد؟
- اولاً اگه منظورتون ناسیونالیته است، او خودش میگفت پولاند، یعنی لهستان... ثانیاً من بعد از فارسی فقط بزبانهای فرانسه و عربی مسلطم و ایشون فقط لهستانی و انگلیسی میدونستند، بنابراین دیالوگ قابل فهم چندانی بقول شما «مراوده» نشد.
- برای همین دوستت دیلماجی میکرد؟
- عمو اسداللّٰه؟، یعنی آقای اقدسی را میفرمائید؟... نخیر، ایشون هم لهستانی و روسی نمیدونند.
- اما ما دیدیدم مثل بلبل با اون خانم صحبت میکرد.

یوسفی با شنیدن نام اسداللّٰه میرزا پوزخندی زد و به مامورین گفت:

- ببخشید آقایان در خصوص آقای اقدسی احتمالاً ماجرا چیز دیگه‌ایه که بعداً حضورتون توضیح خواهم داد.

من میتوانستم منظور یوسفی را حدس بزنم اما از چهره‌های مبهم هر دو بازجو پیدا بود که هیچ ایده‌ای دراینخصوص نداشتند و تنها سرشان را بعلامت تائید تکان دادند. مامور چپی بمن گفت:

- میدونی چیه؟... فعلاً بحث اون خانم روس را مؤخره تلقی کنیم... اما من خودم چندین بار دیدمت که قاه‌قاه به نمایشهای سیرک میخندیدی... این دیگه جائی برای انکار نداره.
- من کجا قاه‌قاه خندیدم؟... البته شاید گاهی لبخندی به‌بعضی از کارهای فکاهی هنرمندان سیرک میزدم... وانگهی مگه خندیدن قدغنه؟
- بعله، هرچی به سوسکه شدن نقشهٔ شوروی کمک کنه، ممنوعه حتی خندیدن.
- عذرمیخوام جسارتاً منظورتون احتمالاً سوکسه[1] شدن بود؟
- منهم همین را گفتم آقای محترم!

مامور سمت راست گفت:

۱ سوکسه: لفظ فرانسوی succès به معنای مقبولیت و موفقیت است.

- دستور جدی امنیتی بود که سیرک مزبور با عدم استقبال و سردی هرچه تمامتر برگزار بشه... مخصوصاً بر مدعوین واجب بود که از ابراز هرگونه شوق و هیجانی، موکداً و عمیقاً خودداری کنند.
- اما کسی در این مورد چیزی بما نگفت.
- چطور چیزی نگفتند؟!... مگه حفاظت، همین آقای یوسفی، شما را بدرستی توجیه نکرد؟

یوسفی دخالت کرد:

- آقایان اینی که فرمودید در قالب ابلاغیه کتبی بود یا دستورالعمل شفاهی؟ چون ما ابداً اطلاع نداشتیم.

مامور چپی پاسخ داد:

- بعله آقا یوسفی، ابلاغیه با پاکات مهر و موم، برای حفاظتهای کل ادارات مراسله شده... بنده شخصاً موضوع را تعقیب کردم.

یوسفی پاکتی را از کنار میزش برداشت و به مامور ساواک نشان داد و پرسید:

- این را میفرمائید؟
- بله همین، عنایت بفرمائید که مهر و موم شده.
- اما این که توش هیچی نبود... خالی بود.
- خالی بود؟... امکان نداره من خودم تمام پاکات را مهر و موم کردم.

منظور بازجوی سمت چپی از پاکات، همان پاکتها بود که از جمع مکسر عربی استفاده نمود. بازجوی سمت راستی به چپی گفت:

- تو ابلاغیه‌ها را از دبیرخانه گرفتی؟
- نه، مگه تو نگرفتی!
- نه من بنا شد کاغذ را به دبیرخانه بسپارم که ماشین و پلیکپی[1] کنند و بنا بود که خودت اونها را از دبیرخانه بگیری و در پاکت بگذاری.
- اما تو باید بمن میگفتی که پاکات خالی هستند.

مامور راستی با تعجب گفت:

- یعنی تماماً همه را خالی ارسال کردی؟... همه را؟

تلاش یوسفی برای آرام کردن هر دو بازجو، فائده‌ای نکرد. لذا از من خواست که دقایقی خارج از اتاق باشم. در فاصله‌ای که از جا بلند شوم و به در اتاق برسم، دو مامور هنوز با هم مجادله میکردند. مامور چپی که نمیخواست در برابر سمت راستی کوتاه بیاید به او گفت :

- گفتم که تو باید بمن میگفتی که پاکات خالی هستند.
- آخه مرد حسابی، منکه بتو گفتم کاغذ را به دبیرخانه دادم... تو عقلت نرسید داخل پاکتها را نگاه کنی؟

۱ پلیکپی: تکثیر توسط دستگاههای خاصی مانند استنسیل

- اولاً، جلوی سوژه درست صحبت کن... بعدش اینکه تو باید میگفتی... من کف دستم را که بو نکرده بودم.
- آخه!!... ببین دهنم را جلوی سوژه باز نکن‌ها!

از اتاق خارج شدم و ادامهٔ بحث را نشنیدم، زیرا درِاتاق حفاظت طور ساخته شده است که کمترین صدا ازش رخنه میکند. با این وجود میتوانستم خیلی ضعیف و نامفهوم صدای داد و فریادهای دو مامور را بشنوم. دقایقی بیرون از اتاق منتظر ماندم تا اینکه یوسفی آمد و ازم خواست که وارد اتاق بشوم.

دو مامور نسبتاً آرام گرفته بودند، لیکن آثار غضب را همچنان میشد در چهره‌هایشان دید. پس از لحظاتی، خودم سکوت را شکستم و عرض کردم:

- آقا، اتفاقیه که افتاده... کسی هم که مطلع نبود!... پس اگه امر دیگه‌ای با بنده ندارید، از حضورتون مرخص بشم... البته کمی وقت من و وزارتخونه تلف شد که فدای سرتون.

مامور چپی با حالت قهر به یوسفی گفت:

- آقاجون، بمن چه که تحقیق کنم... اصلا من امروز مرخصی بودم.

مامور راستی گفت:

- چه بهتر، مسائل اینچنین حساس را از اول هم نباید بتو بسپارند.

- کسی از تو نظر نخواست.

یوسفی میانجی شد:

- آقایون خواهش میکنم، تمنا میکنم... لااقل در حضور سوژه ملاحظه بفرمائید... اصلاً پیشنهاد میکنم فعلاً از این ماجرا بگذریم.

نگرانی عمده‌ام این بود که بتدریج از سوژهٔ امنیتی مبدل به مجرم امنیتی شوم. مامور راستی، به من گفت:

- باشه، فرض کنیم، فرضاً که شما خبر نداشتی، قبول... اما در مورد میتینگی که اخیرا راه انداختی چه توضیح میدی؟
- میتینگ؟!... من میتینگ نداشتم تا حالا!

مامور چپی گفت:

- منظورش نطق چند ماه پیشه... در حضور مهمانان فرنگی!
- بله الان خاطرم اومد، اون را میفرمائید... نطق که چه عرض کنم، فقط از سوی وزارت‌خونه اونجا حضور داشتم تا قرارداد فرهنگی با فرانسه را تبریک عرض کنم و بس.

مامور دست راستی ایراد کرد:

- نطق شما علی‌الظاهر تبریک بود... اما اغراضی پنهانی درش جاسازی شده بود که به‌خرابکارها خط میداد.
- یعنی چه؟... اصلاً سر در نمیآرم؟

- پس اجازه بده برات بخونمش... محض تداعی.
- بله خواهش میکنم.
- خب بله... اینجا و اینجا که هیچی... بعله از اینجا... تغییر و ترمیم برخی تفکرات غلط فرهنگی موجب توسعهٔ ملی، بقاء، جلال، آرامش و درخشش و ترقی مملکت میگردد.
- خب؟
- خب بجمالت آقای محترم!... شما فعلاً با همین تک جمله، متهم به اقدام برضد امنیت ملی و تشویش و ناراحتی مردم شدی.
- یعنی چی؟! این دیگر چه اتهامیه؟... مگه چه ایراد و اشکالی به‌اون وارده؟

مامور چپی گفت:

- میدونی چیه؟... وقتی مردم از دولت سر اعلی حضرت همایونی آزادی و امنیت و رفاه دارند، جفتک پرونی میکنند...من از شیوهٔ کمونیستها خوشم نمیآد، اما یک چیزشون را خیلی تحسین میکنم... کسی در شوروی نُطُق بزنه، پوست از سرش میکنند، شوخی هم ندارند... برای همین مملکتشون نظم داره.
- خیلی معذرت میخوام قربان... اگه تمثیلتون، اونچه باشد که بنده متصورم، میتونم بپرسم کجای سخنم مصداق جفتک پرونی بود؟

- ما را بچه تصور کردی آقای محترم؟... شما منظورت تغییر و عزل آقای درخشش[1] وزارت محترم فرهنگ بود.
- چه ربطی به آقای درخشش داشت عرایض بنده؟
- ربط نداره؟... «تغییر و ترمیم برخی تفکرات غلط فرهنگی» یعنی انتساب غلط وزارت محترم فرهنگ، جناب آقای درخشش و اتفاقاً خودتون جلوتر و صراحتاً و مستقیماً به اسم شریف ایشون هم اشاراتی داشتی.
- آقا این چه برداشتیه؟... بنده شدیداً تکذیب میکنم.

مامور راستی، با عجله پرسید:

- این فعلا بکنار... گفته بودی، توسعهٔ ملی... واضحه که منظورت از «توسعهٔ ملی» همون جبههٔ ملی بود، یعنی تشویق به اغتشاش و هرج ومرج در مملکت... این دیگه اصلاً اظهر من الشمسه.... اون وقت با زیرکی تمام، قرائنی از اسامی مظفر بقائی، میدان جلالیه[2] و احمد آرامش و گروه ترقیخواهان را جاسازی کردی.
- نه آقا من یک چیزی نقل کردم، چه ربطی باین اسامی داره؟

۱ محمد درخشش، وزیر فرهنگ دولت امینی

۲ میدان جلالیه: جایی بود از سوی دولت برای برگزاری اعتراضات و تظاهرات آزاد اعلام شده بود.

- شما اسامی را لای جمله جاساز کردی اما فکرش را هم نمیکردی که ما باین راحتی کشفشون کنیم.
- اصلاً مگه تریاکه که جاساز کنم؟
- بدتر آقا، اگه تریاک بود که لااقل صادرش میکردیم و پول وارد میکردیم.
- بله به شوروی!
- حالا هر کجا... به هر صورت، جدای از امنیت ملی، حرف شما با اقتصاد ملی هم منافات داره.
- این را چطور استنتاج فرمودید؟
- بنظرت چی شد که آمریکا با تقاضای هفتصد میلیون دلار قرضهٔ ایران موافقت نکرد؟... بگو
- حدس میزنم، لابد، بخاطر همان حرفهای بنده؟!

مامور چپی گفت:

- یک بخش عمده‌اش بعله به خاطر حرفهای اضافهٔ جنابعالی!... اصلاً بعید نیست سر همین حرفها، مذاکرات تجاری با توکیو هم بهم بخوره یا به‌نتیجهٔ مطلوبی نرسه.
- منظورتون همون حرفهای اضافه‌ای بود که بنده از روی کاغذ برای هیئت حاضر خوندم... درست عرض میکنم؟

- از روی کاغذ و غیر کاغذ نداره. عذر بدتر از گناه میآری ؟!... این یعنی اون‌ها را از پیش طرح‌ریزی کردی و از عمد موجبات تشویش و تحریک مردم را مهیاء کردی.
- عذر میخوام محض تفهیم میپرسم، یعنی نویسندهٔ پیام، قصدش اقدام علیه امنیت ملی بود؟
- بعله آقای محترم... چرا ملتفت نمیشی ؟
- بنده خوشبختانه کاغذ را همچنان محفوظ دارم و جهت اطلاع عرض کنم که نویسنده‌اش شخص وزیر محترم خارجه بودند و دستخط مبارکشون نیز مؤید همین ادعاست... اگه اجازه بدهید برم و کاغذ را خدمتتون بیارم.
- دروغ میگی... جعلیه... جعل اسناد دولتی هم باید به جرمت...

یوسفی مداخله کرد:

- البته اینجا باید عرض کنم که اگه منظورتون متن نطق پس از امضای قرارداد فرهنگی با فرانسه است، اون دستخط مبارک شخص وزارت محترم خارجه است.

مامور سمت راست با تعجب پرسید:

- یعنی آقای یوسفی، منظورتون اینه که اون حرفهای تامل برانگیز، حرفهای خود وزیر بود؟

من پاسخ دادم:

- نه‌خیر ابداً... چون همون مرقومه نیز از سوی حضرت آقای نخست‌وزیر به وزارت محترم خارجه دیکته شده... البته شک دارم که بخود آقای نخست وزیر هم دیکته نشـــ...
- کافیه... داری چرند میگی... مثلا میخواهی ایز گم کنی.
- نه‌خیر قربون!... خیالتون تخت باشه، اگه باور ندارید مستقیماً خدمت حضرت نخست‌وزیر شرفیاب بشیم... نگران نباشید بنده میتونم ترتیب ملاقات حضوری را بدم.
- لازم نکرده آقای محترم، ما خودمون هر زمان صلاح بدونیم، عین برق و باد، با جناب نخست‌وزیر و حتی بالاترش ملاقات میکنیم.

یوسفی مجدداً بدفاع از من گفت:

- بله، ما اطلاعات وثیقی داریم که نطق مزبور عیناً از بالا صادرشد.

دو مامور با تعجب و چشمان کاملا گرد، به یوسفی نگاه میکردند. یوسفی سینه‌ای صاف کرد و گفت:

- شما آقایان اطلاع نداشتید؟

من از فرصت استفاده کردم و گفتم:

- راستش تنها سخنی که از ناحیهٔ خودم بود، زمان صرف شام بغل دستی‌ام پوتافو[1] تعارف کرد و بنده جسارتاً عرض کردم، «چلوخورشت را ترجیح میدم»... البته به‌شرطی که متهم بطرفداری از خروشچف[2] و ترویج کمونیسم و تقبیح بحث آشپزخانه[3] و تبلیغ نمیدانم مذاکرات پنج‌دری و مستراح نشم!

مامور سمت راستی به یوسفی گفت:

- نیازه چند دقیقه خصوصی صحبت کنیم.
- کار شما با ایشون تموم شده؟
- بله، سوژه فعلاً بره.

من به اتاقم برگشتم و بمحض رسیدن چشمم به سامی، برادر لیلی افتاد که منتظرم نشسته بود. او سعی داشت از طریق من دستش به اسنادی در خصوص مذاکرات وام ایران و آمریکا برسد و قویاً معتقد بود که قول و قرارهائی پشت پرده رد و بدل میشوند که هرگز از طریق رادیو و روزنامه‌ها باطلاع عموم نمیرسد:

۱ پوتافو: Pot-au-feu غذائی فرانسوی

۲ نیکیتا خروشچف: رهبر وقت اتحاد جماهیر شوروی

۳ بحث آشپزخانه: مجموعهٔ پروگرامهای فرهنگی بود میان آمریکا و شوروی که آمریکا با موفقیت توانست برتری کشورش از لحاظ رفاهی و فراوانی نعمت را برخ مردم شوروی بکشد. به آن مناظرهٔ آشپزخانه نیز گفته میشود.

- من واقعاً دسترسی به این اسناد ندارم سامی، ولی تو برای چی میخوای؟
- برای کتابم... بتو گفته بودم در حال تالیف کتابی هستم بنام ردپای استعمار انگلستان در خاور میانه.
- آخر مذاکرات با آمریکا چه دخلی بانگلیس دارد؟
- تو واقعاً نمیدونی که آمریکا و انگلیس یکی هستند؟... خوبه که در وزارت خارجه کار میکنی؟
- ببین سامی، من امروز باندازه کافی درد سر کشیدم... اگه اسنادی باین محرمانگی وجود داشت و دست من امانت بود، که نیست، باز هم نباید در اختیارت میگذاشتم.

سامی از کوره دررفت و گفت:

- یعنی وطنت برات هیچ ارزشی نداره که اینطوری برای انگلیس، اون گرگ پیر و مزوّر، خوش خدمتی میکنی؟... اون‌ها اربابتند؟

پیش از آنکه پاسخی بدهم درِ اتاقم باز و یوسفی وارد شد. انگار که برق مرا گرفته باشد، تمام بدنم لرزید. نزدیک بود که از ترس، جان بجان‌آفرین تسلیم کنم و نمیدانستم که یوسفی چیزی که سامی گفت را شنیده است یا خیر؟! علیهذا سعی کردم که خونسردی‌ام را حفظ کنم. یوسفی گفت:

- ارباب رجوع داری؟

- خیر یعنی بلی اما، در خدمتم.
- یک دقیقه بیا بیرون

با ترس و لرز همراه یوسفی از اتاق خارج شدم. کمی از در اتاق فاصله گرفتیم. یوسفی گفت:

- ماجرا چیه؟

لحظه‌ای چشمانم سیاهی رفت. احساس کردم که نمیتوانم چیزی بگویم. با تمام توان باقیمانده، پاسخ دادم:

- هیچ چیز بخدا آقای یوسفی، خدمتتون توضیح میدم. بنده راستش هیچ مباشرتی در هیچ...

یوسفی میان کلامم آمد:

- چرا اینقدر سر راه اطلاعات و ساواک سبز میشی؟
- ببخشید چی فرمودید؟
- چکار کردی که اینهمه گیر ساواک می‌افتی؟

نفسی بآسودگی کشیدم. پاسخ دادم:

- مطلقاً هیچی آقای یوسفی، خودتون شاهدید که تا امروز تماماً سوءتفاهم بوده.
- پس چرا فقط تو؟... چرا فقط بسر تو میآد؟
- نمیدونم بخدا، شاید از بداقبالیه.

- شاید هم کسی در سازمان با تو دشمنی داره... آشنائی، قوم و خویشی نداری که روابطتون تیره باشه؟... کسی که خودش در ساواک آشنا داره؟
- واللّٰه تا جایی که اطلاع دارم، خیر، یعنی خاطرم نیست که در میان قوم و خویشهای زن سابقم، کسی امنیتی باشه... با یکی از پسر دائیهام یک مشکل قدیمی دارم اما او نیز کارمند دارائیه نه ساواک.
- در هر صورت پسرجان مراقب خودت باش... هیچ بعید نبود که اعزام بمرکز بشی.

باتاقم برگشتم و طوری که صدایم از بیرون اتاق شنیده نشود به سامی گفتم:

- ببین سامی، این آقائی که الان آمده بود، سرپرست حفاظت اداره است. یعنی ساواک... خطری که برای خودت و خودم درستی کردی الان از بیخ گوشمون رد شد تازه اگه واقعاً صدات را نشنیده باشه... خواهش میکنم این حرفها و بحثها را خارج از محل کارم مطرح کن.
- بسیار خب، بسیار خب... از اول میدونستم که کمکی نمیکنی... اینکارها مرد میخواد... شهامت میخواد...

او از جایش برخاست و ادامه داد:

- و البته لیاقت میخواد.

و با ناراحتی رفت. خواستم برایش توضیح بدهم اما فائده نکرد. گاهی با خودم فکر میکنم که شاید اگر در دارالمجنانین زندگی میکردم، با اشخاصی عاقلتر و سالمتر معاشرت داشتم.

★★★

حرفی که یوسفی بمن زد، باعث شد که بیشتر در خصوص مشکلاتی نگران شوم که در این چندسال با مامورین اطلاعاتی داشتم. آن شب تا صبح خوابم نبرد، اسم هر کسی که بخاطرم رسید را روی کاغذی نوشتم و سپس در مورد تک تکشان فکر و بررسی کردم. هیچ سرنخ و ارتباطی میان آن اسامی با سازمان اطلاعات و امنیت کشور پیدا نکردم بجز دوستعلی‌خان که دشمنی و کینه‌ای با من نداشت اما ظاهراً یکی از اقوام دورش در ساواک بود و همچنین پوری که بعید بود دوست و آشنایی در ساواک داشته باشد ولیکن بحد کافی انگیزه برای ضربه زدن بمن داشت.

فکری بسرم زد، به بهانهٔ دلجویی از سامی بدیدنش رفتم. ابتدا اندکی غرولند و اوقات تلخی کرد اما زود آرام شد و حتی قسمتهائی از کتابی که در حال نگارشش بود را برایم خواند. من دربارهٔ مشکلی که اخیراً داشتم با او صحبت کردم که بسیار نیز متعجب شد:

- خاطرم هست دو سه سال پیش، مشابه همچه دردسرهائی را داشتی.
- بعله و جالبه که در هیچکدوم مقصر نبودم، سامی... دقیقاً شبیه این فیلمهای کمدی شده... هر دفعه یکی دوتا مامور و کار آگاه کودن

که فکر میکنند خیلی زبل هستند، با چند اتهام واهی سر میرسند!... واقعا خسته شدم دیگه.

- میدونم، تو الان داری چوب مبارزات من و مرحوم بابام با انگلیسا را میخوری... اما یادت باشه، کمال یک مبارز شجاع، ایستادگی درمقابل خستگیه.
- من که مبارز نیستم سامی!
- باید مبارزه کنی... گاهی کوتاه اومدن باعث جریتر شدن دشمن میشه... نبرد جاجرود را خاطرت نیست؟... با اونکه تنها سلاح ما قلوه‌سنگ بود، چطور انگلیسا که تا دندان مسلح بودند را بعقب روندیم؟... چطور مردم بما پیوستند؟... چون برای آزادی میجنگیدیم.

حتم داشتم سامی نیز همانند دائی‌جان ناپلئون تردیدی نداشت در واقعیت آنچه که میگفت. احساس تاسف عمیقی نسبت به آن جوان پیدا کردم که انگار تقدیر بود عمری را در مشقت و خون‌دل بگذراند. با آن وجود، علت اصلی آنکه بدیدن سامی رفته بودم را فراموش نکرده بودم:

- سامی، من اول باید کسی که در ساواک با من دشمنی داره را پیدا کنم. که بعدش بتونم با او مبارزه کنم.
- تو چرا توی باغ نیستی؟... این مشکل از کاخ ملکهٔ انگلیس آب میخوره، از باکینگهام... تو در ساواک دنبال چی میگردی؟

آمدم که بگویم سامی جان، بس کن، پدرت با این حرفها بکجا رسید، اما سریعاً متوجه شدم که اینطوری بنتیجه نخواهم رسید. لذا گفتم:

- میدونم سامی، میدونم... اما اگه اون شخصی که در ساواک از انگلیس دستور میگیره را پیدا کنم و گوشمالی بدم، چون از ایادی انگلیسه، پس دراصل به انگلیسها ضربه زدم.

سامی کمی فکر کرد و سپس شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

- من کسی را در ساواک ندارم... شاید پوری داشته باشه که باتوجه به اون اوضاع و احوال قدیمتون، بعید میدانم کمکی بتو بکنه.
- گفتی شاید پوری کسی را در ساواک داشته باشه؟
- یکی از دوستان دوران اجباری‌اش[1] الان کارمند ساواکه... وقتی برای خودم در ارتش پاپوش دوختند، با کمکهای او بود که یک ماه بیشتر حبس نکشیدم وگرنه هنوز گیر بودم.
- عجب!... پس پوری در ساواک یک گردن کلفتی داره که خیلی کارها ازش ساخته است.
- بعله اما چون پوری سایه‌ات را با تیر میزنه اگه چیزی باو بگی تازه ممکنه دردسر و گرفتاری جدیدی هم برات درست کنه.

۱ اجباری: سربازی

مجبور بودم بهر نحوی که شده بود، مشخصات دوست پوری را که احتمالاً دردسرهای اخیر نیز کار او بود را از سامی بیرون بکشم.

- نه، به پوری چیزی نمیگم اما اگه لطف کنی و اسم و مشخصات اون شخص را بمن بدی شاید بتونم از طریق دیگه‌ای باو وصل بشم... وقتی اینقدر آدم قابل‌اعتمادیه که مشکل تو را حل میکنه شاید بتونه در این مورد بمن هم کمک کنه.
- بسیار خب، اما بشرطی که از من نشنیده بگیری...اگه کسی بفهمه که از من گرفتی دیگه نه من و نه تو.
- خیالت راحت باشه اتفاقاً من میخواستم ازت بخوام که موضوع بین خودمون بمونه.

پس از سامی به دیدن اسداللّٰه میرزا رفتم و هر چه میدانستم را با او در میان گذاشتم. اما اعتنای چندانی نکرد و با خونسردی گفت:

- چیز مهمی نیست... بگذار اون شتر هم دلش خوش باشه.
- اما عمو اسداللّٰه... اگه واقعاً کار پوری باشه... یعنی اگه بمن ثابت بشه، ایندفعه اصلا کوتاه نمیآ م... هر چی کاری به کارش ندارم انگار که پرروتر میشه.

- مومنت، واقعاً مومنت... تو تا حالا همچه بره هم نبودی... انگار یادت رفته چند سال پیش با لگد زدی آنجای آن مادرمرده را شاندولی[1] کردی؟... توقع داری الان دستت را ببوسه؟
- نه اما انتظار دارم که بفهمه من اون زمان بچه بودم... با اینکارش ممکنه مشکلات بسیار بزرگی برام درست کنه.
- مومنت، مملکت گرفتاریها و نگرانیهای مهمتر از تو هم داره که بخواد رسیدگی کنه... بالاخره دیر یا زود مجبورند دست از سرت بردارند.
- من پیشتون اومدم که ازتون خواهش کنم حالا که اسم و مشخصات طرف را میدونیم، اگه آدم با نفوذی در ساواک سراغ دارید، دوست پوری را سر جاش بنشونه.
- راستش باباجان، من کسی را در ساواک ندارم اما از طرقی فهمیدم که همین روزها حکم ماموریتت به اطریش میآد و حداقل یکی دو سالی در دسترس اینها نیستی... بعدش هم خدا بزرگه.
- اما عمو اسدالله، من واقعاً الان در موقعیت ماموریت خارجه نیستم... وانگهی مادرم در سن و سالیه که نیاز به مراقبت داره.

۱ شاندولی: یک طرف سنگین، یک طرف سبک

- مومنت، مادرت که ماشاالله هزار ماشاالله از من و تو سرحالتره... نرگس هم که همینطوریش هر روز اونجاست و مراقب مادرته... اینقدر با این سن و سالت بچه‌ننه‌بازی درنیار!

★★★

من اواخر سال ۱۳۴۰ به اطریش اعزام شدم. اقامت در آن کشور مرا بیش از پیش دلتنگ روح‌انگیز کرده بود. انگار محکومم که همیشه غم غربت در خارج و یاد و خاطرات پاریس و روح انگیز، آزارم بدهد.

روزهای آخری که در ایران بودم، و تلفنی از حبیب خداحافظی میکردم، گفت که با شنیدن اسم اطریش یادش افتاده است که عموی روح‌انگیز در وین زندگی میکند:

- الان یادم افتاد، یک روز روح‌انگیز ازم خواهش کرد که جعبه‌ای را به اطریش برای عموش پست کنم. یادمه آدرس را گوشهٔ یکی از کتابهای درسی‌ام یادداشت کردم... باید بین کتابهام بگردم اگه پیدا کردم برات میفرستم.

من همان موقع با خواهش و التماس حبیب را مجبور کردم تمام کتابهایش را ورق به ورق زیر و رو کند و سرانجام آدرس عموی روح‌انگیز را پیدا کرد و بمن داد. اما در وین، پس از مراجعه، متوجه شدم که متاسفانه سالهاست که رفته‌اند و هیچکدام از همسایه‌ها، خبری از نشانی جدید اقوام روح‌انگیز را نداشتند.

فصل نهم، دروغ چرا؟

سال ۱۳۴۱ بود من همچنان در ماموریت اطریش بسر میبردم و اندکی پس از تغییر وزیر خارجه، اسداللّٰه میرزا نیز رسماً تقاضای بازنشستگی کرد. خودش میگفت: «دلیلش این است که میخواهم ماندهٔ عمرم را بدون نگرانی و با آرامش به تفرج و تفنن و گردش مشغول شوم» هر چند بیش از یکسال طول کشید تا با درخواست بازنشستگی او موافقت شود و با بی میلی در وزارت خارجه مانده بود تا زمان رهائی‌اش برسد و نقشه‌هائی که برای دوران بازنشستگی خودش داشت را عملی کند. در این میان برای انجام ماموریتی چند ماهه به پاریس اعزام شد. من به اسداللّٰه میرزا تلفن زدم و ازش خواهش کردم اگر میتواند ردی از روح‌انگیز در پاریس برایم بگیرد.

- عمو اسداللّٰه... شما این لطف را در حقم میکنید؟
- راستش نه اینکه نخوام اما بعیده که بتونم کاری کنم.

- ولی عمو اسداللّٰه... من باید روح‌انگیز را پیدا کنم... خیلی برام حیاتیه... دیگه نمیدونم به چه کسی روی بیارم... شما تنها امیدم هستید.
- مومنت... تو انگار مرا با شرلوک هولمز اشتباه گرفتی... پسرجان خوبه که خودت سالها در پاریس بودی... قاسم‌آباد[1] که نیست سراغ هر کسی را که بگیری، اهالی سردر منزلش را نشونت بدهند.
- آخه...
- باشد ببینم چکار میتونم بکنم.
- زنده باد عمو اسداللّٰه... میدونستم روم را زمین نمی‌اندازید.
- البته یک کفش آهنی و عصاء فولادی بمن بدهکار میشی. اگه بخوام دنبال آلبرتین[2] عزیزت بگردم.
- مرسی عمو اسداللّٰه... من لطفتون را حتماً جبران میکنم.
- حالا تو چرا باین دختر پیله کردی؟... قحطی که نشده.
- عمو اسداللّٰه، هر وقتی دیدمتون کامل براتون توضیح میدم.

۱ یکی از روستاهای قدیم که اکنون جزئی از نارمک تهران محسوب میشود.
۲ اشاره به شخصیت داستان در جستجوی آلبرتین

پس از یک ماه یعنی بگمانم تیرماه سال ۱۳۴۱ بود که سرانجام سرنخی پیدا شد، صدای اسدالله میرزا از پشت تلفن خیلی ضعیف بود و او نیز صدای مرا بوضوح نمیشنید. برای همین مجبور بودیم تاحدیکه میتوانیم بلند صحبت کنیم:

- مژده بده که بالاخره ردی از عشقت پیدا شد.
- خوش خبر باشید عمو اسدالله... ماجرا چیه؟... چطور پیدا کردید؟... حالش چطوره؟
- مونت... مهلت بده... او در پاریس زندگی نمیکنه... رفته.
- رفته ؟... کجا؟... کی رفته؟
- اگه صبر داشته باشی میگم... بعد از کلی جستجو و رواندا‌ختن به این و اون... از لای دوسیه‌های[1] خاکخوردهٔ قدیمی... سرانجام معلوم شد که روح‌انگیز عزیزت، هشت نه سال پیش از پاریس بمقصد بروکسل خارج شده و هرگز مراجعتی بفرانسه نداشته.
- بروکسل؟... بلژیک؟... یعنی الان در بروکسل زندگی میکنه؟
- گفتم هشت‌نه سال پیش... دقیقا نوزدهم ژوئیه سال ۱۹۵۳ فرانسه را بمقصد بروکسل ترک کرد... اینکه بعدش در بلژیک مونده یا جای دیگه‌ای رفته را دیگه خبر ندارم.
- یعنی هیچ راهی برای فهمیدنش نیست؟

۱ دوسیه: پرونده

- راه که همیشه هست... میتونم از بودوئن پادشاه بلژیک بپرسم... بچه خیلی خوبیه...اتفاقا دعوتم کرده، بناست فردا یک چای و قلیونی با هم بزنیم.
- عمو اسداللّٰه.. جدی شما نمیتونید کسی را در بروکسل پیدا کنید تا ازش خبری دراینباره بگیره؟
- واللّٰه ... باین سادگیها نیست.
- آخه چرا؟... شما که اینهمه دوست و آشنا دارید.
- پسرجان... من تا همینجاش هم کلی از اعتبارم را بخاطر پیدا کردن همدانشگاهی سابقت خرج کردم... نمیتونستی همون موقع یک سانفرانسیسکوی ناقابل ببریش که الان اینهمه من و خودت را بدردسر نیندازی ؟

اسداللّٰه میرزا کمی سکوت کرد و ادامه داد:

- مومنت، حالا خیلی سخت نگیر... صبر کن ببینم چکار میتونم بکنم... اما قول نمیدم چون هیچ بعید نیست همین روزها به تهران برگردم.

اسداللّٰه میرزا به تهران بازگشت و من هم نتوانستم کسی را پیدا کنم تا نشانی از روح‌انگیز در بروکسل بگیرد. یکسال از اقامت من در اطریش میگذشت و بمعاونت سفارت ایران منصوب شدم و بندرت میتوانستم سری به تهران بزنم و متاسفانه آنسال اخبار خوشایندی نیز از ایران نمیرسید. خبرهایی از سیل و طوفان و از همه بدتر، زلزلهٔ

بوئین زهرا بود که گفته میشد چنان زلزله‌ای با آن شدت در ایران بیسابقه بود. ما نیز با مقامات اطریش برای کمک به قربانیان زلزله وارد مذاکره شدیم.

★★★

اواخر تیر ماه ۱۳۴۵ بود که فرصتی پیش آمد و از وین به تهران رفتم. هنوز چند روز نگذشته بود که بسرم زد برای گردش و دیدن حبیب به شهر اراک بروم. حبیب بعد از سالها جدائی از دیدنم اظهار شوق و ذوق فراوانی کرد. لباس پوشیده بود که از خانه بیرون برود. گفت که منزل یکی از دوستانش مهمان است و چون مجلس پرجمعیتی است میتواند مرا هم همراه ببرد.

وارد باغ بسیار زیبائی بیرون از شهر شدیم که یکطرف آن روی چمن بساط ارکستر ایرانی پهن بود و در گوشهٔ دیگری ارکستر فرنگی میزد و جوانها میرقصیدند. عدهٔ مهمانان شاید در حدود صد و پنجاه نفر بود. مهمانی به مناسبت خداحافظی و باصطلاح گودبای پارتی پسر خانواده بود که برای تحصیل به آمریکا می‌رفت. مجلس بسیار پرشور و گرمی بود و خانوادهٔ مهربان مهماندوستی بودند. تمام مدت چند نفر دور و بر من میگشتند که غریبی نکنم.

- حبیب... من تونستم رد روح‌انگیز را تا بروکسل بگیرم ولی نمیدونم کجای بروکسل زندگی میکنه.
- بروکسل؟... چرا بروکسل؟... از کجا میگی؟

- از طرقی فهمیدم که چند سال پیش پاریس را بمقصد بروکسل ترک کرده.
- از کجا مطمئنی که برنگشته پاریس؟ یا بنقطه دیگه‌ای از جهان نرفته؟... ممکنه اصلاً در تهران یا مثلا در تبریز یا شیراز یا حتی اراک باشه!
- بیا و فرض کنیم که روح‌انگیز الان در بروکسل زندگی میکنه... بنظرت تا الان ازدواج کرده؟

حبیب که اثرات نوشیدن ویسکی در چهره‌اش نیز نمایان شده بود، در حالی که از جایش بلند میشد، گفت:

- والله چه عرض کنم؟... نه به اون زمان که دخترک را از خودت روندی و نه حالا که اینهمه باو فکر میکنی... انگار وقت شامه... پاشو بریم تا مشکل هاضمه نگرفتم.

بعد از شام، من نزدیک استخر روی نیمکتی که کنار یک آلاچیق بزرگ نسترن قرار داشت نشسته بودم و سیگارم را می‌کشیدم. زیر آلاچیق عده‌ای از مهمانها نشسته بودند و یک تار زن که استاد صدایش می‌کردند برای آنها قطعاتی می‌زد. ناگهان یکی از مهمانان زیر آلاچیق بلند شد و در جهتی صدا زد:

- آقای سالار یک دقیقه هم به ما برسید.

پیر مرد موقری که سبیل بزرگ سفیدی داشت و عینک ذره‌بینی قطوری بچشم زده بود وارد آلاچیق شد. تمام مهمانها جلو چایش بلند شدند. تار زن هم تعظیمی به او کرد.

در این موقع حبیب بطرف من آمد:

- باز قنبرک کردی، یک گوشه نشستی؟
- نه خسته شدم، با اجازه یک دقیقه می‌نشینم.
- پس بگذار گیلاست را پر کنم.
- مرسی... ببینم، این آقائی که سبیل سفید داره کیه؟
- به، تو آقای سالار را ندیده بودی؟... آقای سالار صاحبخانه است.
- شغل و کارش چیه؟ مثل اینکه از گردن کلفت‌هاست.
- والله کاری که نمی‌کنه ملاکه، اینطوری که میگویند در تهران مقدار خیلی زیادی زمین داشته که وقتی خریده بیابون بوده بعد به متری هزار و دو هزار تومان رسیده... خلاصه ظرف چند سال میلیونر شده... ولی آدم خیلی خوبیه بیا بریم باو معرفیت کنم... حتما ازش خوشت میاد. خاطرات زیادی داره... آخه میدونی، از مشروطه خواهان بوده... سالها با انگلیسا جنگ کرده.
- با انگلیسا؟
- بله، گویا انگلیسا هم چندین بار قصد جونش را کردند... بیا بریم معرفیت کنم.
- نه مرسی... الان دارند صحبت میکنند. باشد بعد.

آقای سالار عصای خود را بکناری گذاشت و نشست رو به تار زن کرد:

- قدم ما شور بود؟ چرا دیگه نمیزنید؟
- الان با کمال افتخار، یک کمی خسته شدم.

پیر مرد خنده‌ای کرد و گفت:

- جوانهای امروزی را میبینید؟ یک پنجه می‌زنند و خسته میشن...

تذکر حبیب درباره سوابق مشروطه خواهی و جنگ با انگلیسا گوشهای مرا تیز کرد. بنظرم رسید که صدای آقای سالار بگوشم آشناتر آمد. اگرچه باید توضیح بدهم که این آقای سالار با آن جناب سالار که یازده سال پیش همراه با اسدالله میرزا در کافهٔ نادری ملاقات کردم یکی نیستند. پیرمرد ادامه داد:

- یادش بخیر خاطر میآد... گرماگرم جنگ کازرون بود... نمی‌دونم شاید براتون گفتم یا نه. انگلیسا ما را از یک طرف محاصره کرده بودند... خدادادخان یاغی هم که نوکر خودشون بود با تقریبا هزار سوار از یکطرف دیگه... من دیدم هیچ چاره‌ای نیست غیر از اینکه خداداد خان را با گلوله بزنم... یک کلاه پوست داشتم سر چوب کردم. خدادادخان سرش را از پشت سنگ آورد بالا... مولای متقیان را یاد کردم و وسط پیشانیش را نشانه رفتم... خدا بیامرزدش یک

تأبینی[1] داشتم که بعدها وقتی انگلیسا موقع جنگ قشون فرستادند ایران، از ترس سکته کرد و مرحوم شد... چی داشتم میگفتم... بعله حالا خدادادخان وقتی تیر خورد چطور قشونش پراکنده شدند و ما چطور به انگلیسا حمله کردیم بماند... ولی صحبت ساز بود... یک دوستعلی خانی داشتیم که کمانچه خوب میزد... باور کنید آقا، از غروب کمانچه زد تا دوباره آفتاب آمد بالا... چند تا از انگلیسا که اسیرشون کرده بودیم دهنشون از تعجب باز مونده بود... مرتب به انگلیسی میگفتند آفرین، مرحبا، دست مریزاد...

در این موقع دختر صاحبخانه سری به آلاچیق کشید و با خنده گفت:

- پاپا شما هم وقت برای خاطره تعریف کردن پیدا کردید بگذارید مهمانها یک کمی تفریح کنند.

مردها همه با هم اعتراض کردند و با تعارف و تملق زیاد ثابت کردند که شیرین‌ترین حکایت را می‌شنوند و زنها از طرف دیگری دلبری کردند:

- ماشاالله چه تو دهن گرمی دارند آقای سالار.

۱ تأبین: سرباز

صدا و آدم را تقریبا شناخته بودم ولی هنوز مطمئن نبودم. دختر ناگهان خود را روی زانوهای پدرش انداخت و با خنده گفت:

- اصلا پاپا، شما مگه انگلیسی بلدید؟
- واللّٰه دروغ چرا؟ تا قبر آآ...

آقای سالار ناگهان ساکت شد مثل اینکه این کلمات را نمی‌خواست بگوید. ولی از دهنش پریده بود نگاهی به اطراف خود کرد و دنبالهٔ صحبت را گرفت.

در این موقع حبیب با یک گیلاس ویسکی بطرف من آمد گفت:

- خیلی با علاقه داری صحبت‌های آقای سالار را گوش می‌دی بیا بریم آشناتون کنم.
- با اینکه واقعا از ته دل آرزو دارم ولی الان نمی‌خوام با آقای سالار روبرو بشم. انشاالله بعد.

نمیخواستم دنیائی که آقای سالار یا بهتر بگویم مشقاسم برای خودش ساخته بود را با ورود به ماجرا، خراب کنم. او قدیم در همان لباس سرایداری، از لطف و توجه در حقم کم نگذاشت و اکنون در مقام سالاری، انسانی نیک و مردمدار بنظر میرسد و لذا همانکه دانستم که سلامت است، برایم کفایت داشت. اگرچه بعید میدانستم آقای سالار بتواند مرا از چهره‌ام بشناسد با اینحال، نزدیکش نشدم و بعداً نیز فرصتی دست نداد که ببینمش.

★★★

حضورم در تهران به سه هفته نکشید که مجدداً عازم اطریش شدم. با اسداللّه میرزا از طریق تلفن و گاهی نامه در ارتباط بودم. او خودش را از وزارت خارجه بازنشسته کرده بود و چون حوصله‌اش از بیکاری سر میرفت، در دارالترجمه‌ی یکی از اقوام شریک شد و در مواقعی که در سیر و سیاحت نبود، سرش به دارالترجمه گرم میشد و احتمالاً به خانمهائی که بآنجا رفت و آمد داشتند.

روزی در خیابانهای وین، چشمم به دختر خانمی افتاد که بنظرم رسید روح انگیز باشد. یاد حادثهٔ اصابت اتومبیل در آنکارا افتادم و اینبار خیلی با احتیاط قدم برداشتم. اما رو به روش که رسیدم خوب دقت کردم، انگار که خودش بود، قلبم بطور عجیبی میزد، با سرخوشی و هیجان سلام کردم. او با تعجب و البته کمی هم با نگرانی مرا نگاه کرد. طوریکه در تمام عمرش مرا هرگز ندیده باشد. بیشتر دقت کردم، خود روح‌انگیز بود اما نمیتوانست او باشد، چون ظاهر دختر بیش از هجده یا نوزده ساله نمینمود در حالی که روح انگیز اصلی طبق محاسباتم قریب چهل سالش میشد. بله اشتباه کردم. آن دختر بدلی تمام عیار از روح‌انگیز بیست سال پیش بود و مجبور شدم با همان اندک زبان آلمانی که میدانستم، عذرخواهی کنم و توضیح بدهم که او را با شخصی دیگر، اشتباه گرفتم.

اقامتم سالها در وین بطول انجامید و سرانجام در سال ۱۳۴۸ به ژنو منتقل شدم.

★★★

اواخر آبان سال ۱۳۴۸ بود که فرصت کردم بیش از دو هفته در تهران بمانم. خوشبختانه اسداللّٰه میرزا نیز بتازگی از سفر تفریحی بیست روزهٔ خود از آمریکا بازگشته بود و میتوانستم ببینمش. بمحض رسیدن و استراحتی مختصر به دیدنش رفتم. او در دفتر دارالترجمه در حال شعف از مصاحبت با خانمی جوان و زیبارو بود و مرا ندید و من نیز آن لحظه مزاحمش نشدم و رفتم که در همان حوالی چرخی بزنم و پس از حدود نیم ساعت که برگشتم، خوشبختانه سرش خلوت شده بود. او در حالی که شاید شصت و چند سال از عمرش میگذشت اما بیش از پنجاه ساله نمینمود و از دیدن من بسیار خوشحال شد.

بعد از سلام و تعارفات و نوشیدن چایی که خودش آورد، ازش پرسیدم:

- اوضاع دارالترجمه چطوره عمو اسداللّٰه؟
- بیشتر برای اینه که سر گرم باشم، اما کار و بارش هم بدک نیست.
- راستی سفر اخیرتون خوش گذشت؟
- هوای معتدل، هرچند کمی باد اذیت کننده داشت اما در کل بد نبود... فی الواقع قصد داشتم یکبار هم که شده، سانفرانسیسکو را از نزدیک ببینم.
- یعنی تا حالا سانفرانسیسکو نرفته بودید؟
- مومنت، سانفرانسیسکو که مکرر رفته‌ام، البته اگه منظورت همونه!
- از قمر و آسپیران چه خبر؟... اصلاً به دیدنشون رفتید؟

- بعله، به قمر هم سری زدم و پدرسوخته انگلیسی یاد گرفته عین بلبل!... اتفاقاً میخواستم به شوهرش رجبعلی بگم که برگرده مخصوصاً حالا که بناست در ایران کوپن تریاک توزیع کنند.

اسداللّٰه میرزا سیگارش را روشن کرد و گفت:

- خب بابا جان، تعریف کن... معلومه که حسابی اون جا خوش میگذره که کمتر یادی از ما میکنی.
- نه عمو اسداللّٰه.. بحث گرفتاری و این حرفهاست وگرنه دلم برای اون دورانی که اینجا بودم و بیشتر شما را میدیدم، تنگ شده.
- اوضاع اونجا چطوره؟
- ژنو گاهی مرا یاد پاریس میاندازه و یاد اون ایام، بیشتر اذیتم میکنه... وانگهی آب و هوای اروپا مخصوصاً ژنو چندان بمن سازگار نیست.
- مومنت، آب و هوا به اون مطلوبی!... تو هم انگار نمونهٔ همون دباغی[1] که حالش از بوی خوش بازار عطرفروشان به هم میخورد و غش میکرد.

۱ دباغ معروف: اشاره با داستان مولوی و دباغی که در بازار عطرفورشان حالش از بوی عطر بد شد و از هوش رفت و با بوی سرگین سگ به هوش آمد.

- آخه، تهران فصولش کامله. گرما، سرما، اعتدال، همه را در طول سال به‌اندازهٔ مساوی و هموزن داریم... اون جا چند ماه معتدله، ولی مابقی سال یخبندونه... علی ای‌حال من خوشم نمیآ د.
- اتفاقاً یکی را اینجا داریم نقطهٔ مقابل خودته... همچه آرزوی فرنگستان در سرش دارد که نگو و نپرس... مومنت، چه خوب شد یادم اومد، از اون دختره چه خبر؟... اسمش چی بود؟... همون که در پاریس میشناختی.
- روح انگیز را میگید...هیچ خبری نشده... آخرین اخبار را چند سال پیش از خودتون شنیدم که به بروکسل رفته. هرچند کوره امیدی هست که شاید خیلی اتفاقی به هم برسیم.
- مثلا چطور به هم برسید؟
- نمیدونم عمواسداللّٰه... اتفاقی دیگه... مثلا در خیابونی، دکانی، مطب دکتری، اتوبوسی بالاخره با هم رو در رو بشیم.
- خوش خیال هم که هستی... اما یکی از بچه‌های خیلی شریف و قابل‌اعتماد اینجا، از قراری میدونم که دوستی صمیمی داره که در بلژیک زندگی میکنه.

ناگهان اسداللّٰه میرزا صدا کرد:

- اسی‌جان، اسی جان، یک دقیقه بیا اینجا باباجان!

مرد جوان خوشقیافه و قد بلند و مودب و برازنده‌ای جلو آمد و اسداللّٰه میرزا، ما را به هم معرفی کرد. بعد از انجام سلام و تعارفات، اسداللّٰه میرزا گفت:

- اسی‌جان تو یک رفیق صمیمی در بلژیک داری، درسته؟ کجای بلژیک زندگی میکنه؟... بروکسل؟
- بله آقای اقدسی، یکی از دوستان و همشاگردیهای زمان دبیرستانه که زمانی در بروکسل زندگی میکرد.
- مومنت، زندگی میکرد؟... فعل جمله‌ات ماضی بود!
- بله قربان، چون مدتیه که به ژنو نقل مکان کرده.
- عجب!... چه تصادف جالبی... اتفاقاً این دوستمون هم فعلاً در ژنو زندگی میکنه... فی‌الواقع خواهشی داشت که با توجه به چیزی که الان گفتی، باید از خواسته‌اش چشمپوشی کنه.
- به‌هر تقدیر اگه کاری لازمه، خوشحال میشم که بفرمائید. من با دوستم صحبت میکنم شاید بتونه از ژنو موضوع را دنبال کنه.

من پاسخ دادم:

- نه مرسی آقا اسی، اولاً اسباب زحمت فراوان میشه. ثانیاً اینکه موضوع طوریه که فقط از خود بروکسل امکانپذیره... اما واقعاً ممنون.

اسدالله میرزا چند برگهٔ کاغذ از روی میزش برداشت و به اسی گفت:

- پس حالا که تا اینجا اومدی، اینها را بگیر... همون خانم خوشگله آورده و میگفت که راجع به‌دوا و این چیزهاست.

مرد جوان یا اسی چند لحظه‌ای به کاغذها نگاه انداخت و گفت:

- بله، در مورد اثر دیمرکاپرول[1] بر مسمومیت آرسنیک نوشته.
- پس کار خودته...برو و با دقت ترجمه‌اش کن که خانم خوشگله را از خودت نرنجونی... خدا را چه دیدی، شاید همسفر زیبنده‌ای از آب دراومد.

اسی چهره‌اش از خجالت سرخ شد، اما با تبسمی مودبانه گفت:

- اطاعت امر، الساعه انجام میدم.
- دستت درد نکند باباجان.

بعد از آنکه رفت و مشغول انجام کارش شد، اسدالله میرزا خیلی آهسته طوریکه صدایش بیرون نرود، بمن گفت:

- حدس میزنی کی باشه؟
- نمیدونم عمو اسدالله، تا حالا ندیدمش... از اقوامه؟

۱ دیمرکاپرول: یک داروی تزریقی

- مومنت، اگه همچه آدم مستعد و مودبی بین اقوام داشتیم که چه غمی بود؟!... باور کن نمیتونی حدس بزنی!
- نکنه از بستگان آسپیران غیاث آبادیه؟
- نه ربطی به رجبعلی هم نداره... اما اگه گفتی دستخوش داری.
- لابد از آشنایان پوریه؟!
- باز هم نه!... گفتم که نمیتونی بگی...

سپس اسدالله میرزا سرش را کمی جلو آورد و با صدای بسیار آهسته‌ای گفت:

- این جوان برومند و فرهیخته و متعدب و با شخصیتی که از مارلون براندو هم خوشقیافه‌تره، اسمش اسرافیله.
- اسرافیل؟... چرا احساس میکنم اسم برام آشناست؟
- فی‌الواقع برادر زادهٔ شیرعلی قصابه.
- چی منظورتون ...؟

با صدائی آهسته و لحنی دستپاچه گفت:

- هیس!... یکوقت میشنوه... بله پسربرادرشه...
- اما آخه...
- هیس!... گفتم آهسته!... شباهت چندانی نداره، میدونم.

با آهسته‌ترین حالت ممکن گفتم:

- شباهت چندانی نداره؟... این که کاملاً شبیه آدم حسابیهاست!

- معلومه... در دانشگاه، درس دواسازی میخونه و بعد از ظهرها اینجا کارهای ترجمهٔ انجام میده... خیلی هم باهوشه... با این سن کم، انگلیسی و فرانسوی بلده.

- اصلاً و ابداً نمیتونم باور کنم.

- فقط یک عیب داره، اینکه عین خرس شکمو و پرخوره... تعجب میکنم که چطور چاق نمیشه؟!

- بهر حال جوانه و سوخت سازش بالاست.

- مومنت، وعده دادم شاید هنوز چند تا دوست و آشنا داشته باشم که دستش را جای خوبی بند کنند... اما خودش دوست نداره... فی‌الواقع هدفش اینه همچی که بتونه از مملکت بره.

اسداللّٰه میرزا سری بتاسف تکان داد و ادامه داد:

- همچه آدمهائی باید برن و بجاش امثال شیرعلی و دوستعلی و من بمونیم که بدرد لای جرز موال هم نمیخوریم... نگرانم که بالاخره چه مملکتی بشه اینجا.

- شما هم آدمی خوبی هستید عمو اسداللّٰه، لطفاً خودتون را با اون دو نفری که گفتید مقایسه نکنید...

- مومنت، بگو ماشااللّٰه!

- اما عمو اسداللّٰه، واقعاً نمیتونم باورم کنم که این آدم از اقوام او باشه؟
- گفتم که تعجب میکنی!
- ده!... یادم آمد، چند سال پیش دنبال اوس رجب میگشتید.
- واللّٰه، خاطرم نمیآد... اگه منظورت اوس رجب نجارباشیه، اون خدابیامرز چه دخلی به اسی داره؟
- هیچی!... ولی خیلی اتفاقی شیرعلی قصاب در خیابون سر راهمون سبز شد... اسرافیل هم بچه بود و همراه شیرعلی بود.
- مومنت، یک چیزهائی یادم اومد... اما ساکت، دیگه ادامه نده.

اسی یا همان اسرافیل مجدداً آمد، گلویش را صاف کرد. با وجودیکه در اتاق باز بود، چند ضربهٔ آهسته با انگشت، به در اتاق زد و گفت:

- معذرت میخوام که میون صحبتتون اومدم... چیزی یادم اومد.

اسداللّٰه میرزا با لبخند گفت:

- بگو باباجان، چی شده ؟
- خاطرم اومد که دوستم با اونکه الان در ژنو زندگی میکنه، اما برادر و خواهرش هنوز بروکسل هستند و یکبار برام نوشت که شوهرخواهرش اهل بلژیکه و پلیسه... شما جسارتاً اگه دنبال شخص خاصی در بروکسل میگردید، شوهر خواهر دوستم بهترین کسیه که میتونه کمک کنه.

- اما آخه باباجان ممکنه که رفیق تو نخواد که برای این قضیه به شوهرخواهرش رو بیاندازه.
- لطفاً نگران نباشید آقای اقدسی...با دوستم این حرفها را ندارم... مطمئنم خوشحال خواهد شد اگه بتونه کاری کنه.
- مومنت، ما که نگفتیم دنبال کسی میگردیم، تو از کجا متوجه شدی ؟
- راستش آقای اقدسی، حدس زدم... درواقع وقتی ایشون فرمودند فقط از خود بروکسل امکانپذیره، فکر کردم که شاید دنبال یک دوست قدیمی در بروکسل میگردند.

اسداللّٰه میرزا مرا نگاه کرد و بعلامت تحسین گفت:

- بتو نگفتم که بسیار باهوشه؟

روزهای آخر حضورم در تهران، اواسط آذر ماه بود که دکتر ناصرالحکماء در سن ۹۳ سالگی درگذشت. اسداللّٰه میرزا را نیز آخرین بار در مراسم ختم دکتر دیدم. او بعنوان سلام علیک و احوالپرسی با خانمها خود را بیمان مجلس زنانه انداخته بود و طوری سرگرم خوش و بش با خانمهای جوان فامیل بود که اعتنای زیادی بمن نکرد فقط گفت:

- طفلک فرخ‌لقا خانم چقدر حسرت داشت مجلس ترحیم دکتر ناصرالحکما را هم ببینه ولی عمرش وفا نکرد.
- عمو اسداللّٰه می‌خواستم یک چیزی به شما عرض کنم.

- مومنت، اگه فوریت نداره بگذار برای بعد... فرصت کردی یک سری بیا خانه بنشینیم گیلاسی با هم بزنیم...

بعد بطرف خانم آفاق‌السلطنه و دخترش دوید:

- تصدق شما... دلم براتون یک ذره شده بود... ماشاالله شهلا جون چه بزرگ شدن. خواهش میکنم یک شب قرار بگذارید با شهلاجون بیائید منزل ما... میائی شهلا جون پیش عمو؟... الهی قربون این دختر ناز برم.

فرصتی پیش نیامد که اسدالله میرزا را ببینم زیرا بلافاصله پس از مراسم ختم به ژنو رفتم و چند دفعه‌ای نیز که بتهران سر زدم، مقارن با حضور اسدالله میرزا در تهران نبود. او سالی چندین دفعه بسفرهای تفریحی داخلی و گاه خارجی میرفت. ارتباطمان محدود به تلفن بود که بدلیل مشغله‌ام بمرور کمرنگ شد.

فصل دهم، فصل آخر

امروز ۱۳ مرداد ۱۳۴۹ خورشیدی یا چهارم اوت ۱۹۷۰ میلادی است. من حدود یک سال است که به سفارت ایران در ژنو منتقل شدم. ژنو تابستانهای خوبی دارد، با این حال، بیشتر برایم دلگیر کننده است و بیش از هر جایی احساس تنهائی میکنم.

یکی از همکارانم، گهگاهی مرا بمنزلش دعوت میکند که خوشبختانه در نواختن تار نیز مهارتی دارد و برایم میزند. روزشماری میکنم که این چند ماه نیز بگذرد و بتهران برگردم. بعد از این همه سال هنوز تکلیف خودم را یکطرفه نکردام و به قول همان دوست:

- وقتی در تهرانی، ژرژ برانسس[1] و ادیت پیاف[2] گوش میدی و بیفتک و سوفله میخوری اما پات که بفرنگ میرسه، دلتنگ شهناز[3] و بنان[4] و نون سنگک و کشک بادمجون میشی؟!

از آن گذشته، این سال اخیر خیلی بیاد روح‌انگیز می‌افتم. دلیلش میتواند جلساتی باشد که چند ماه پیش با روانشناسم داشتم.

من بدنبال برخی بیماریها و ضعفهائی که تصور میکردم علتش مشغله و کبر سن باشد به پزشک مراجعه میکردم که پس از معاینات و آزمایشات فراوان و مشورت و استنتاج چندین متخصص دیگر، عنوان شد که مشکلم چندان هم جسمی نیست جز اینکه شاید گیاهخواری موجب افسردگی در من شده است. به توصیهٔ ایشان، با طبیب روحی در همین ژنو جلسات متعددی داشتم. یکی از موضوعات مطروحه در این جلسات، عشق ناکامم لیلی و دیگری رابطه و احساس عجیبم به روح‌انگیز بود. آن طبیب برخلاف فروید[5] معتقد بود که عشق، اشکال و اقسامی منفک دارد. با این وجود میگفت که دلبستگی من بروح‌انگیز بهیچ وجه برادرانه نیست و بسبب ترس و اضطرابهایم که منشائشان

۱ ژرژ برانسس: Georges Brassens خواننده و موزیسین فرانسوی.
۲ ادیت پیاف: Édith Piaf خوانندهٔ فرانسوی.
۳ جلیل شهناز: استاد و نوازندهٔ بی‌بدیل تار ایرانی
۴ غلامحسین بنان: از اساتید آواز ایرانی، از کارهای وی میتوان به الههٔ ناز، ای ایران، باد نوبهاری و بسیاری از ترانه‌ها و آوازهای ایرانی اشاره کرد.
۵ زیگموند فروید: عصب شناس اطریشی و بنیانگذار روانکاوی

را عشق ناکام لیلی میدانست، ناخودآگاهم طی رویه‌ای دفاعی تصور باطلی را القاء مینماید که آن دلبستگی، فارغ از حالات رمانتیکیست.

جلسات من با طبیب روحی، فوائدی داشت و مضاری. ضررش این بود که در کنار زخمی که در حال التیام میبود، جریحهٔ بدیعی افزود و چیزی نبود جز ناکامی جدیدی بنام روح‌انگیز. اکنون احساس میکنم که دلبستهٔ کسی شده‌ام که ازش بیخبرم و حتی نمیدانم کجاست و چکار میکند؟

من نشانی دوست اسرافیل را از همان موقع که از تهران برگشتم، با خودم دارم اما از سر رودربایستی تا پریشب باو مراجعه نکردم. دیروز تصمیم گرفتم که بدیدنش بروم و ازش خواهش کنم که از طریق شوهرخواهرش نشان و آدرسی از روح‌انگیز در بروکسل برایم پیدا کند.

بعد از ظهر بود و حوالی همان آدرس، در خیابان کنفدراسیون از تاکسی پیدا شدم. در این فکر بودم که بمحض ملاقات چه بگویم. ناگهان چشمم به خانمی افتاد که انگار منتظر تاکسی یا کسی بود. اولش باورم نشد او کیست؟ بیشتر دقت کردم و متوجه شدم که او کسی نیست، جز خود «روح‌انگیز». با خود گفتم که حتما خواب و رویاست. شاید هم خیالات، چون سال گذشته را به او فکر میکردم. شاید الان هم فقط تصورات ذهنیست. سابقه هم داشته که تا کنون یکبار در آنکارا و یکبار

هم در وین، افراد دیگری را بجای روح‌انگیز پنداشته باشم. اما حسی از درون بمن گفت:

- از کجا مطمئنی در آنکارا اشتباه کردی؟ شاید واقعاً خود روح‌انگیز بود. الان هم اگه اقدامی نکنی شاید سالهای سال همچه فرصتی پیش نیاد.

جلوتر رفتم تا مطمئن شوم که او خودش است یا نه؟! زن بچاره با تعجب نگاه کرد. با خودم گفتم:

- ای وای! ... باز یکی دیگه را با روح‌انگیز اشتباه گرفتم. این هم خیلی شبیه خودشه اما از ترس و تعجبش معلومه که مرا نمیشناسه.

بیشتر دقت کردم، یادم افتاد که روح انگیز خال کوچکی روی گونهٔ راستش داشت که دقیقاً با خال این خانم منطبق است. قلبم از شدت تپش میخواست از دهانم بیرون بزند. آمدم که چیزی بگویم اما انگار دهانم قفل شده بود. بالاخره و به دشواری روح انگیز را صدا زدم:

- روح‌انگیز؟

او انگار هنوز هم مرا نمیشناخت. کمی بیشتر دقت کرد و ناگهان با چشمانی گرد از تعجب و هیجان، جیغی کشید. بطرفم دوید. همدیگر را در آغوش گرفتیم. از احوالم میپرسید. من که به‌لکنت افتاده بودم. نمیدانم چند دقیقه گذشت تا قلیان احساسات فرو بنشیند، اما بعدش به روح‌انگیز که با دستمالی مشغول پاک کردن اشکهایش بود، گفتم:

- تو واقعاً خودتی؟... باورم نمیشه که دارم میبینمت.
- تو باور کن که اولش اصلا نشناختمت... آخه با این تیپ و عینک و سبیل و بعد از اینهمه سال، اون هم اینجا... موهاش را ببین چه جو گندمی شده... ولی خیلی از دیدنت خوشحال شدم.

لحظه‌ای چشمم را بستم و نفس عمیقی کشیدم. سعی کردم خودم را محکم و با اعتماد بنفس نشان بدهم. با خودم فکر کردم برای من که جلوی شخصیتهای سیاسی صحبت کرده‌ام، کاری ندارد که اینجا نیز احساساتم را مهار کنم. گفتم:

- مرسی مرسی... من خیلی سعی کردم که پیدات کنم روح‌انگیز... ولی هر جا که میشد و از هر کسی که میپرسیدم خبری ازت نبود.

روح‌انگیز پاسخی نداد و فقط لبخندی زد. من ازش پرسیدم:

- راستی روح‌انگیز، تو چند سال پیش، احتمالاً در ترکیه نبودی؟... سفری چیزی به اونجا نداشتی؟
- یکبار سفر داشتم...چند سال پیش را میگویی؟
- حدود یازده سال پیش، زمستان.
- نه گمان نکنم... چطور؟
- مطمئنی؟

- آره بابا... من اولین و آخرین بار هشت سال پیش به اسلامبول[1] رفتم... زمستان هم نبود، هوا کاملاً گرم بود، فکر کنم اواخر ژوئن ... راستی چطور؟ چرا پرسیدی؟
- یعنی آنکارا نبود؟
- نه اسلامبول بود... ببین داری نگرانم میکنی... چی شده؟
- راستش اونجا یکی را دیدم، فکر کردم که تو باشی... یعنی مطمئن بودم که توئی.

روح‌انگیز خندید و گفت:

- لابد رد شدی و گفتی ولش کن بابا
- نه بخدا، خواستم صدات کنم اما اتومبیلی بمن زد و کارم را به بیمارستان کشاند.

نگاه متعجبی بمن انداخت و با ناباوری پرسید:

- جدی میگی؟!... جدی نمیگی!
- جدی میگم بخدا... یکی‌دو ماه هم طول کشید تا حالم خوب بشه.
- آخی بمیرم... آخه چرا؟... بعدش چی شد؟

۱ اسلامبول: استانبول

- داستانش درازه... حدود دو سال پیش هم یک دختر هجده ساله را در خیابان با تو اشتباه گرفتم.

روح‌انگیز خندهٔ صداداری کرد و گفت:

- یعنی آنقدر شباهت؟... من هجده ساله به نظر میرسم؟
- نه، به نظرم تو خیلی بهتری.

لبخندی زد و سرش را پایین انداخت. من گفتم:

- بگو ببینم، تو کجا زندگی میکنی؟
- من عزیزم، همینجا در ژنو هستم... تو چطور؟... اینجا چکار میکنی؟... من فکر میکردم الان در تهران مشغول وکالت باشی.
- من هم یک سال و اندی میشه که در ژنو سکونت دارم... البته فعلا!
- نه بابا؟... عجیبه که تا حالا ندیدمت... اینجا چکار میکنی تو؟...

و بلافاصله با لحنی شوخ‌طبعانه پرسید:

- نکنه سفیر ایران در ژنو شدی و ما نمیدونیم؟

خندیدم و جواب دادم:

- نه... سفیر که نه... ولی الان حدود یک سال شاید هم بیشتر باشه که سفارتچی شدم.

- شوخی میکنی... پس وکیل نشدی؟... و الان یکساله که در ژنو پشت گوش ما زندگی میکنی و ندیدمت؟
- عجب دنیای کوچکیه... من مدتهاست که به تو فکر میکنم روح‌انگیز

او پرسید:

- راستی تو ازدواج کردی؟
- اون هم داستانش درازه... در حال حاضر مجردم... روح‌انگیز، من بعد از اینهمه سال که تو نبودی تازه فهمیدم که چقدر تو را ...

پیش از آنکه حرفم را تمام کنم، ناگهان متوجه نگاه روح‌انگیز بخیابان پشت سرم شدم. سرم را که بسوی نگاهش چرخاندم، پژوی مشکی رنگی را دیدم که از راه رسیده بود. خواستم بپرسم ماجرا چیست و او کیست؟ اما خودش با هیجان خاصی گفت:

- شوهرمه... اومده دنبالم...

درهای ماشین باز و مرد قد بلندی پیاده شد و به سمتمان آمد و سپس دختر بچه‌ای حدوداً ده ساله را عقبتر دیدم که با چهره‌ای معصومانه و «مامان» گویان بطرف روح‌انگیز میدوید. پس از اتمام تشریفات معرفی، دانستم که شوهرش وکیل حقوقی بانک و اهل همان ژنو بود و درعین حال، مردی بسیار مودب. روح انگیز در نهایت، پس از آنکه آدرس منزلش را داد و بسیار تعارف کرد که حتماً همین

روزها سری به خانه‌شان بزنم، همراه با شوهر و دخترش ازم خداحافظی کردند و رفتند.

چیزی که اصلا مطمئن نبودم این بود که آیا او را در آینده خواهم دید یا نه؟ اگرچه ماجرای روح‌انگیز آنطوری که انتظار میرفت بسرانجام نرسید و هرچند پس از شکست عشق اول و تحمل تمام مصائبش، خودم را مستحق عشق و زندگی زناشوئی بهتری میدانستم، ولیکن دنیا کارش را همانگونه پیش میبرد که باید ببرد. اصلاً باین معنی نیست که اهمیتی برای این موضوعات قائل شود و بکسی که متحمل رنج و مشقت فراوان شده است، ارفاقی نماید. ممکن است که سرنوشت، مثل کتابی مکتوب و مهر و موم شده نباشد اما همانند دفتری با برگهای سفید و بیشمار هم نیست که آزادنه بتوانیم داستان زندگی خودمان را بخواست و سلیقهٔ خودمان رقم بزنیم.

لازمست موضوعی را همین الان و اینجا اعتراف کنم: روح‌انگیز راست میگفت. موهای من خیلی زود و از سنین سی، شروع برنگ باختن نمود و اکنون در چهل و سه سالگی، کله‌ام کاملاً خاکستری شده است. چند سالی میشود که اسداللّٰه میرزا را ندیده‌ام اما علیرغم حدود هفتاد سال سنش، مطمئنم که از من جوانتر و شادابتر باشد.

★★★

امروز بعد از ظهر پس از اتمام کارهای اداری، نامه‌ای از آمریکا بدستم رسید. اسم سیما روی نامه بود، با عجله بازش کردم. یک کارت

پستال بود که در پشتش توضیحی از وضعیت خودش در آمریکا داده بود و اینکه چقدر دلش برایم تنگ شده است. گویا نشانی‌ام را از اسدالله میرزا پرسیده بود. در انتها نوشته بود:

- پاسخم را حتما بده و از خودت برایم بنویس. منتظرم. خدانگهدارت

خاطرهٔ همان چند ملاقات اندک من و سیما برایم زنده شد. نمیدانستم که آیا باید پاسخی برای سیما بنویسم و اگر آری، چه میتوانم بنویسم؟!

گرامافون را روشن کردم و پشت میز تحریر نشستم. صدای زیبا و حزین بنان فضای اتاق را پر کرد:

- آمدی جانم بقربانت ولی حالا چرا؟!...♪♪♪

ابتدا، یادداشتهای قدیمی را باز کردم تا مروری بر وقایع گذشته داشته باشم. مدتها بود که ننوشته بودم. برگهای دفتر پس از رفتن سیما، خالی بود و هر لحظهٔ خاطراتم درشرف فراموشی بودند. قلم را برداشتم و شروع کردم. هر چه یادم آمد را بروی کاغذ آوردم. گاهی دست از نوشتن برمیداشتم و غرق در افکار میشدم.

ساعتها گذشت و در انتهای شب همچنان مشغول نوشتن آخرین سطور این ماجرا بودم. فنجان قهوه کاملاً سرد شده بود و من غافل و بیتوجه به اطراف، درحال پر کردن دفتر زندگی‌ام، صفحه بصفحه جلو میرفتم. درست همانند عمری که لحظه بلحظه طی میشود و ما در حال

کشیدن حسرت گذشته‌ها، از چشیدن بموقع طعم واقعی زندگی حالمان غافل میمانیم.

ناگهان تلفن زنگ زد، از یک هتل پاریس می‌خواستند با من صحبت کنند:

- بله بفرمائید.
- سلام باباجان... حالت خوبه؟ یادی از ما نمیکنی؟... نشناختی؟
- ده، عمو اسدالله، شما کجائید؟
- الان یک هفته است اومدم پاریس... فردا پیش از ظهر میخوام برم جنوب فرانسه... دوتا هم مادموزال مثل غنچه کشمیر همراهم میبرم. خواستم ببینم میائی چهار پنج روز با هم باشیم؟
- عمو اسدالله من هزار جور کار دارم... اگه زودتر میدونستم شاید...
- مومنت، میخواستی از عید نوروز وقتت را رزرو کنم؟ من خودم با اینها دیروز آشنا شدم مال ولایت سوئد هستند... حرف زیادی نزن راه بیفت... از اونجا یک سری هم به سانفرانسیسکو میزنیم.
- عمو اسدالله خیلی عذر میخوام ولی کار اداری دارم. وانگهی من معلوم نیست بتونم تا فردا صبح از ژنو خودم را به پاریس برسونم. انشاالله یک دفعهٔ دیگه...

صدای فریاد اسدالله میرزا گوشم را کر کرد:

- گندت بزنند چه‌اونوقت که‌بچه بودی، چه‌وقتی که‌جوان بودی، چه حالا، عرضهٔ‌سانفرانسیسکو نداشتی‌ونداری... پس‌خداحافظ تا تهران

پایان، ژنو– سه شنبه ۱۳ مرداد ۱۳۴۹

حاج مم‌جعفر در پاریس، ۱۳۳۳، خاطرات

ماشاءالله خان در بارگاه هارون‌الرشید، ۱۳۳۷، رمان

بوبول، ۱۳۳۸، طنزیات اجتماعی

آسمون ریسمون، ۱۳۴۲، طنزیات ادبی

دایی‌جان ناپلئون، ۱۳۴۹، رمان

ادب مرد به ز دولت اوست تحریر شد، ۱۳۵۲، نمایش‌نامه

مورّخه (ادامهٔ دائی جان ناپلئون)، ۱۳۶۰، رمان